

یکی بنیز کم شمس فروغ یکی دانه بنفشه
 کند قیاسی و ز خاک مصلحت صورت
 از مشرق تا مغرب به دانه است گیش
 زنده بر پشت بیدار سکه کینه خوش قامت
 ای عقل خیر تو دانه درگاه جان
 عین کیت در هر دانه تاب دکن
 در کردن جان کنی ست بهر عقد
 شب بیدار صاف طبعیت بی کفن
 هر خلقی که عشق متراض لا بز
 خوابیکه کزین غلاب در دانی کلاب
 ای شمع زرد روی که در آب دیده
 یک شب پند استش حیران سوچی پاک
 آنرا که نور دیده کان دانه تو خود
 آری تو خود چهار کسی ناده باصل
 خوشن آنکه نمرود که نر ز من می پرسند
 تو خود نکونی کاین قلبت ان پیرت
 ای عاقل آرزو در چشم منت
 که بدنه تارکت اصلع کنند
 ای ساه و رساه دل این بعین
 براده فخرش که این بی محابا
 افضل آتدین بی سناقت طلب
 سالی است که پای در کلی نیست مرا
 بر مارم خطا پرستی همه است
 تن به دادم بدر دعاش گنت
 یا دور فلک ساز مانده ز خودم
 قلب تو ز نور معرفت جور پرست
 ای زرد کلی در قرایت بداد
 صد باره وجود را فرد تخته اند
 بر سرچ فراق ای بستی کز در
 سودای میان تنی دل پرور کن
 آنم که برده شک برام روزیم

ایشیرالدین اوکلی

بسم کا یک بر مطهر چارم مثل زین
 نه بد تبا لطف او بر لبی تمیز نیبا
 هزاران کجای که دانی هر دو کجای

سپاس آن بخش که کار دنیا
 جو بار عام را خیزد خاب کبرانی
 بقدر طبعیت ما شوق چاری باغب

در نصیحت و موعظه گوید

تر دانی است پر خنده سیرنگ
 آواره کی بزده چو کوه ز خانمان
 شبانه هوای هوسیت بی بران

ز فی شکر که روی یاد در یقین
 دوران غرق است چو خضر کتیب
 اگر بر کاشی چلیس پای آله

وله ایضا

مخیر عاشقان صحبت کسیند
 شمع حال وصل به آخر تو دیده
 دایم در آب دیده از آن گوید

فراد وقت غریبی میوزد میکند
 یاری با دیده آینه چو چو من
 مرغی چنین شکر که در غرق تو

قطعات و رباعیات

بکلی آب و بکره تاب می پرور
 من آن غیش کفرم که تو خود دانی

این بکله های نه دیده زودت

وله صبیح

یک دانه همه کشیر و طیل
 در سر جو پس دل گسی نیست مرا
 تا کامی عشق نمکدستی همه است

او ز روز ما نهاده پای پرور
 در عشق تویی با پر زبان که در دل
 با اینهمه در میان مقصود تو

در جو سیدالین امور گفته

پنی بر روی چون چهره است
 زین به نظری ماین که دایت به
 تا چو تو صورتی بر بخت اند
 روزم بقیان ششم شرمی کز در
 از ناز بگاه و از ناز افزون کن
 جانم خردم دلم ندانم که چهیم

ایس که نیستی ای هر دو کشت
 خوبی خوشی و لفری حال
 سبحان که فرق مرنا پاست
 دور از تو چنان شک چشم خیزد
 استاده صفت بلجا چه است
 چون بسیدنا تو کجیم که کیم

باغ و صفا سر زده دل تملی عاقل
 رود کک سیلما ن رود و شمس
 کز در صفت صورت شود نماند هرمان
 که سر بر روی نماند شکر از زبان
 بیرون جان بماند مراد از پس محبان
 راهی هر دو که باغ مستانه در مکان
 طوفان آفت چو بام و چو ناودان
 ز ناز بر شایسته آقا الله از میان
 چست آید و تمام میالای عقل جان
 بکره چو کل کتاب مرز تاب تهمان
 تا خود چو از صحبت شیرین برید
 بدنگ و شکار و نزار و حنیده
 پروانه را هم نفسی چون کز دیده
 امر و نیز با کسی آرمیده
 که در حق تو فلانی چه کرمت فرمود
 قاده نیم کس گشت ایشیر شرم اول
 کت گرفته ریش بر سوچون کشند
 یک از کون نت پرور کشند
 نایک او خرس را بجانید
 نو ساله مسکین بد را بجانید
 اندر آید ز بام عنبر اشیل
 بر سال تبارگی دلی نیست مرا
 جای کل نیست چون هستی همه است
 دل به نام بفرقت دل سگنت
 یا آه سو باز رسا نه است
 پس است بگو چشم چیت کور چو است
 داری همه جزو فاخدا است با
 در قاب آرزوی من بگفته
 اگر آرم آهمان بگشتی کز در
 او خود زبان حال گوید چون کن
 استاده سخن شیر خبی کیم

از فضلای صاحب پایگاه و شمس
 تو او تاج سیلما شاه حاکم
 در استان با کال آتدین معین
 صفای ماصار و ده کب کالات در خدمت

خواهد نصیر الدین طوسی نموده و دانش در ششمنه و قریب به پنجاه بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه دیده نوشته شد

خیزد بزم سحر فرد که وقت سحر است
می در جام چو عکس قران در دل آب
سوسم فرمن کل ابل فرود غم نخورند
تا توانی انسی بی می معشوق مباح
حاصل کار چو خنجر خنجر خنجر نیست
خود مشوره در پاتا از کل سرخ به بین
یار باین غن شعر کبیتی که نهاد
ای برادر جهان در تیز کاری نیست
گفتش کندن جانست نوشتن غم دل
خود از کس چه بچا که تو کوشش نخل
آن نه خود حجت شرعی نه خلد نیست
پس بنیم نشوی قانع و از بی نازی
وان بشنود که گویند طالع نخل شعر
در نه با جو طبعی بی جهت خلق
آنچه مقصود شعر است چو کتی نیست
ای نظیر تو در اندیشه چو تیر محال
باد ز آتش بر زار کسستان رخ روی
تا که پوشیدگی ز دستش روشن شد
عشق روی تو که جان بیان کنم شاید
تو را چنانکه توئی خود چگونگی تواندید
ندو می بست تو باز حسن که مده است
برخی آنرا رض چون یا سیمین
عشق من حریق در عهد خویش
آن لب و خط من که تو کوئی فاد
کردن آن تو خلق خوش نوشت
کی کنم از دست رها دهنست
بدد خود همی ناز بر او این مجید است
چنین که جوین سیمین بی می نهم
باب بگره یاد آور از شهبان قدیم
اگر چه چشمه خضر است پرده غلطات
چراغ روز نمی آید از نسپ پر خواجه
در باز آمد آن موسم که در باغ

من قصاید

از پی حاصل عمریکه چو گل که گذر است	شو چو سوسن غم بند از آرزو از آنکه
که ترا حاصل عمر از در جهان ایستاد	می مرام ستالی ابل خود را نسزد
حکمت آنرا که زاد ضیاع جهان خیر است	بال مرغ طرب از باوه رنگین بود

در مدحت شعرو شاعری

مانان تا کنی تکیه برین بی بنیاد	در فلک نیچار روزی شو می شعر
حسنت خواندش آن به که نیا شد	این چه صفت بود آخره بگوئی که از آن
یا بر آنکس چه فراید که تو اش خانی زاد	کا فدی بر کنی از حشو دست می کسی
پس از آن خط تو خیر پیش چه باید داد	دین چو زار است دیگر باره که پسات
بسوی خانه صبح چو تیری کشاد	پنجه آتشیده نهی رخ او پیشانی
از فلکات با بخور از زده بیم ستاد	کان پی مصلحت چو ش جهان کفشد
من با غم که کس از ما در ایام تراود	در کسی ز راه حجت منش از روی زمین

وله ایضا

خاک در گاه تو میرفت کبوی خال	فلک کشک مروه پیش آنجا که توی
از جیاست سیه روی شک کین خال	ز بی خوش آمد در رویت مرا چو جادو

وله

چو ممکن است به بستن خیال جان چشم	ز آید به چشم درون لطیف تری
که سیم شک در آشد چنین جان چشم	کنم زار روی زلف تو یاد چون به

وله ایضا

بجای کزین دوزخ و قریب	حرف نباید که بود پیش از آن
رنگد ز مورچه بر آنکسین	خاتم خوشت دانست که هست
سوی خست آند لب نکرین	مینت از آن نقطه چنین جدا غیب
که چه بخون بر ز نیم استین	دور کردن از خودم تا نهم

وله ایضا

بنا لاند در بند مانده از همین	برهنه بود جان تویی و دوزی بر
چرا در بر نمانست چشمه روشن	بست آب روان چنانکه گویی است
چراغ می که بر از غلظت ست خازن	بیار باوه روشش که چیره بخت

وله ایضا

اقی بشرقی از خارض کل آرزو است
در کش از آنکه دل خسته دور نگرا
ز پرستی صفت کس که در نظر است
عیب چیزی که کیش عیب بزرگ است
دانند این که هر دوسوی لشا پر است
گرفت اطمینان کن همه تن بال پر است
که جو جمع شعر اخیر و کتیش مباد
یا باز سوزش دل هر دو معی صدمه داد
در همه عمر کی خطه ناشی دلش و
پس بر بخی که مرا کاغذ زر ترستا
گروه و هفت فرستی تباضا هفتا
او تو شرم کند چو عروس سوزاندا
که بنودند بنده طمع و حرص از او
چرخ سیرد یکبار مگر نسل و تراود
شاعر از آنچه زینکار خدا تو بد داد
داده ایزد همه جزیت که شد نال
میخ از ریشه نیار که کجیب باند بال
چو ناخوش است مرا چرخ جان چشم
که عاشق از ما بد جانان جان در چشم
از آن عیب که تو مانده و آید آن در چشم
مراگان و کند خدا یگان در چشم
جان مرغ صد چو من غای از زمین
عشق نشاید که بود پیش ازین
حلقه او لعل ز بر تو نکین
ز آنکه خط از نقطه بخیزد یقین
پیش تو چو زلف تو سر بر زمین
که دور خود بجای باور باشد استین
چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوین
به دخت از پی عالم سفید پیراهن
بسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
که چون پایله بی روشش آیدین
نقینه عشق کل در عاری

شود بویا

شود و بیا طبع از خود کلی را
 بجای ندان شیخ کل از دور
 براد ما در طبع چو دختری در حال
 پرورم چو چکر که گمان بخون لشر
 بدست لطف برادرش چنان کاوه
 در آوند در خوراد او را پیش چه عیب آید
 من که نه بگفته هوای او بود می
 آن پاره و ادب چرخ ترا و در اندوه
 نظام الدین ترا و صفی است در بخت
 ای چرخ ز کردش تو فرستند نیم
 چشم که همیشه جوی آن آید از و

اسدی طوسی

بنوک نام بر کا خد نکار
 چه در جنبان شاد بهاری
 بجای نه بدان شیخ کل از دور
 که خسته دل بر خود او تو خواری

وله لصب

دان امید که روزی به سری بهش
 کران داری اگر خود بکشود بهش

در مباحث

کرد جهان چو شده باور بود می
 دادی من هم چه تو قیام بود می
 بگویم که جواز من خشت آید
 از آدم کن که لایق منند نیم
 سیلاب ششک لاله کون آید از و
 در هستا و ابو نصر علی بن احمد الطوسی نسب او سپاد شاکان عم میرسد از فحول ضحی و بلغاسی خرمهان
 و استاد شعری اشانان و مقتدای اسی کویان محمد بوده اول کسیکه در سنت فرس فرمندی

چو در جنبان شاد بهاری
 که زنگ زنگ از خویش بر آری
 بدست تربت هر پروری و همش
 سبید و پاک چو کافور چادری و همش
 بر طریق که باشد بشوهری و همش
 کزوش از دستم بدگیری و همش
 بر ساقه سپهر چو پاره بود می
 همکاره اگر چه تو آنکاره بود می
 که تازی رسیان در چشت آید
 من نیز چنان اهل و خرد مند نیم
 با اشک مباد که برون آید از و

نخاسته وی بوده و تا چند سالات پارسیه کتاب دست در عهد آل بویه و خرقه تیره ظهور کرده که نیک حکیم ابو القاسم فردوسی شاکر ادب و نظر
 شاهنامه را با جازت وی نقل شده تا سلطه محمود رسیده اینکه در بعضی تذکره ها نوشته اند که چهار هزار بیت از غنای عرب بر عظم که فاخته شاهنامه
 است بسته های فردوسی در اندک مدتی منظوم کرده در حالت فوت فردوسی بر او خوانده بجات چند خطاست چه که فردوسی سپس از نظم
 شاهنامه سالها در جبهان بوده و مشنوی یوسف و زلیخا فرموده و حکیم سدی بجانب عراق و آذربایجان آمد در عراق آل بویه و آل زیار
 مداحی کرده پس آذربایجان رفته در آن بجای زمت شاه ابو دلف گری حکمران آن رسیده و در کتاب نام را بنام وی منظوم
 کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه الاشعار و زبده الافکار نوشته که جماعتی که شاسب نامه حکیم سدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی
 ربحان داده اند و بعضی بخلاف توانه بود که سدی فی حد ذاته در مراتب شاعری طبع تراز فردوسی باشد ولی رویت و انجا جهان فردوسی
 در طی حکایات بهتر نماید حکیم سدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که ایوم متروک است ولی چون مضامین بدیع مستیس دارد و حکایت
 منظوم کرده است و بجز این از قصیده در میان نیست کلمتی از آنها درین کتاب نکاشته میشود و چون مشنوی کر شاسب نامه غیر
 مشهور است و کیاب بیشتر از آن جز شاهنامه فردوسی شده اما مثالی از آن نوشته میشود که باید سخن از این حکیم بلند باید ظاهر کرده و فی
 بوده از قصاید و مشنوی و است

در صنعت مناظره زمین و آسمان و کائنات صبح و خورشید

گاند شمار شان شوان یافت انتها
 کم فضل از تو پیش فراوان بصد کوا
 چو کان نسیم ساد و گویم ز کبریا
 هم غله در آن یزد هم سینه سها
 فرقان حمد نبی و تیغ مرتضی
 هم من آنس حیوان هم فست هم
 هم شده بزرگان هم جانی اولیا
 هر کت مکان هم بهی هم هم هم
 اندر حکایت است که هر چه در آید
 از حرکت خیم زما ز منم حول
 که بیه کبوه هم از و پاک کرده کرد
 جبریل با برق ز من آه ند ز بر
 کفش زمی که این صفت صفت کبریا
 هم عین تجویز هم هم جبرای
 تو چون همی از شمره و در و نار پر
 کفش زمی که در راهم کان مکان

هر سان شکست چند از ارض تا سما
 به در سخن بدل زره فخر کس بریا
 در حکمت خدای چه با از منم بنا
 که باغ سبزه در نیخته کل کرد او سببا
 سوی من آه است به علاج مصفا
 خاموش باش و بس کن ازین چند بنا
 هم جمع کان که هر هم که کون خدا
 من سبب منم ز همه غمستی کا
 عین مکان که به اگر چند بی بها

روزگار دولت سودن هم گود
 کرده است در مراتب هستی خدای
 توان شمر دینی که فضل کام پیش
 گفت آنکه آسمان زمین که تو من هم
 ناو ای کوی چو کان میدان موم
 که سنی عرش بلوغ و فخر جود است
 از من تزل کرد با هر خدای سبب
 من خود بهم ز تو که ز برتست برتست
 هم شرمای شانان هم فخر متران
 گفت آسمان مکان بیایع هم منم

گفت آسمان منم که زهر در من بهشت
 پس من هم بفضل تو زانکه در شرف
 کشتن زمین کی اینجه جان زوی من
 کشت آسمان ز نور من دم بیدرود
 کشتن زمین کج قطره و با کس ز تو بود
 گفت آسمان مرز تو بهشت فزون از کج
 گفت آسمان ز قدرت جبار من عام
 گفت آسمان من توانی تو داد من
 گفت آسمان چاه بهشت فاق تو چو بود
 من قطره ام تو دایره که روش
 گفتن من کج کینت مرادان ما کنه
 گفت آسمان دام جاتی تو مرغ و آن
 گفت آسمان غلای مرا پیش از تو کرد
 چون جنگان و ز زبیدگانان زمان
 نیکو تر از تو فاشنا سیدان که هست
 آن کوشش آورید که زمین هم فیلوف
 در بادیه خوئی ز کشتن که جود او
 ای در کفایت تو مراد آمدن کف
 خاقان روان ستم ز این کنه قدی
 ز جمع غلیفان با منی هم بیکار
 در اقبله ز روش بود کیره میل
 منج انگلی کشت از قبله تو قبله من
 با تشنه سوز ز غم منند و تن
 کوی از آتش خستین بی مرسل کشت
 بوقت با میل آتش بی که قربان با
 زمین فرو تراب و بهشت آتش باز
 ز بهر آنکه به پیرامون می رسنی
 بجز اندر تقاد غنبر و عود هست
 اگر تا بهرم آفتاب ز شکست
 چو خیزاید پیشی که ز حیوان کوش
 یکی بدیکر طعم و یکی بدیکر لون
 حصار بند مندی که ساخت کما
 جواب بادم و کستم گون تو فضل من

بای صفت فرشتگان پر از صفا
 بسته از فرشتگان بر تو بسیار
 بر من بوزند باز تو آنکه بوی فنا
 کشتن زمین سایه من آرم شب و جا
 چه حکمت هست قطره ز تو درون با
 بر سرم از دناست میان شیر با
 کرد دام معلق و سجا و زنگار
 بد هم دل بیت از تو بهشت با کما
 من بقیه بسره تو ام چون کجی
 بی نقطه افقد ز خط دایره خط
 یکسر که ز هست که پاک از تو به صفا
 من چون کسی در شتم تو چه مبتلا
 تو پس برستی از من ناره بر جانی
 آمد میان نشان در کشت این حال
 کردن فاطریق و فی میرا بوالوفا
 در بگردنش تو اندرون شناسنا
 که ز شود روان برودید زاری
 وی در غایت تو را کشتن از غنا

کشتن زمین کج جای فرشتگان کردی
 گفت آسمان که گرتن از این بخت
 کشت آسمان بن به عادت کشتند
 گفت آسمان خیال مرا چه حکمت است
 حکمت بود که از تو هم ام اعلی بعز
 کشتن زمین کینت ترا از دنا و شیر
 کشتن زمین که تو بگردش معلق
 کشتن زمین کج کج خدیجه حکمت
 کشتن زمین که اصل همه خانه بویش
 گفت آسمان ز بخت من و با کما
 گفت آسمان بن زسد دست بیکس
 کشتن زمین که با چشم من تو چاکری
 کشتن زمین که میان نشان پسین
 صلح آورید هر دو و بر سر تا به
 میر جلی سید او صد سپهر فضل
 بهتیش که زید و صورت هنر چشم
 و شش سر سود و هنر با می است
 کشتن تو بکین منت دانند که نزد

بهم در صنعت صنایع کبره کله و کله صبح وزیر ابو نصر

مراقبتی مستح محمده عشار
 بهت کز می آتش بفضل بسیار
 پیش آتش بندند موبدان ز نار
 بقبله زده آتش کزید هم بشار
 بخوردی از بناندهای قرآن
 بهت زینده دیز کرسند و کما
 مراب راکل و موم و خایه ز بهر جا
 بکوره اندر صراف تدویم عمار
 که در آتش آفتاب چشم بار
 چو فرو شد که دنیا جان و با
 یکی بدیکر سان یکی بدیکر سار
 کشاید و همه را آورد بر و ز صفا
 شنو یکایک و بر ختم خود بکار

سخت شرم با کبریم کاکه جفت او
 به تفت آتش بر خیزد از جنبه با
 خدای آتش ساخت بجز غلبل
 با آتش بهت سپهر نور و جهان آشن
 ز سردی آید هرگز نیست سرد طبع
 ازین ستاسته و قائم آنچه نذیر
 دهد مر این را که می سازد از کنگ
 ز زبانها سس زبانست و غش زید
 هم آفتاب چو پنجه است از زخما
 چو آرمیت زیزوان کجا بدلی کما
 چو عارضی است سپاه با ترا که صبر
 کرا این هنر همه آفتاب آتش است
 زمین چه باشد که در آتش است کما

من جای انبسیایم و هم جای اصغیا
 جانان بر من آید که گرتن شود با
 کشتن زمین کج از بر من باشد آن عا
 در حکمت هست در حکمت در کما
 دانائی او فاده جسد شدت اشفا
 بیش است صد هزار را شیر با
 من تیریم معلقم استاده در هوا
 نترانیم تو را دیکس کاود و عطا
 پس هم بهتر چه بود بقیه بر عطا
 بر تو بی هست ریخته از مومنان ما
 تو ز پائی و همه دستی تو رسا
 باشد روزند و چاکر و بجای پا شا
 یکسا بهت از همه در و شش و دا
 دایم وفا کنید میا زیدی جفا
 الا مطهر کج اصل کج لقا
 رسد ازین خضاه شود تنگ از کما
 خشم اصل خوف و خوشیش با به جا
 در تیر تو بروم زود در صف و عا
 قیصر بسزد هم مر از اد و فوا
 کما که ماند ز بکار در سخن بکار
 بود قوی تر بر دین و دهم اقرار
 ز می تو تشش آورده در خان بار
 نذابه دست کجا کنی بی با نار
 بر آتش بهت همه غنور با بخت گزار
 ندمی هست روان آتش هست کما
 ای می پذیرد این بر سر مرد انا چار
 کشایان را زود و عیند و از خوا
 بهت کشتن چون زبانه معیار
 که بجز آتش اوان بیده دادیدار
 دو صد نبر بر می نیست خیزد و انا
 که بهار باید بدشت و کوه و بشار
 بهت قبله من پس این کن کما
 فروتن هست و فروتن بدلی باشد عا

اگر بختش سول گشت کلیم
که از نوسن کا فکشد جود با هست
دل جهان گمراه طبع و جگر سپنج
از تهنش ایس آدم هم از زمین بر اهل
جهان چه دما نمانده است بجز زبان یزد
بها میان بر کوفت و آدمی قیام
ز برده تشنه نیندود روزه دمام
سید ساه درستان و رنگ تله توند
از دست آه نه با گذشت بدست
اگر چه بسیار از نوزاد می پسند
ز می بساط خدا کاتب شمع است
بیدار می که ز می به بخت سکی ز تهنش
هر چنین بسز از فر شاه عادل دان
علی سید با نضا محمد بن علی

بم شش آه گرفت زبانش کرد خوار
هم او در آخر روز ز خشت با کفار
مکان خفت و ماهی از قیام شاد
نگر کر این دو که بازند آن جهان اکتفا
زمین چو ماه و حیوان هم چو ماه خوار
نشسته که به شفت بسجده در شکار
چو روز و شب چو حاضر و غایب است
حیرت زده خزان و شب بدیع مبار
بخت از وی خیریم هم صناد و کبار
همو چو بس نکره شش کنه چهار
دام تباان بر روی آب بود چهار
مانه بختش و عا جز آه از کفار

و کرد و کرد و یزد و با کاه خلیل
ز می است از پی فلکان کی بساط بی
دوست قبله که از حسنی کل آدم
چو ماده است زمین و در پوستان
زمین از کی شده که غنی از بر او
کلب چو ایوانی شده زمین او شوی
ضول سلسل هم خاوندان که وقت
چو ناصحنی شده شمار چو خور و گنا
وز آفتاب که زادی خون شنیدم قنبر
اگر ز تهنش است روز پر چ بود
بساط ز پی شمع است بلکه شمع طم
منه بود که دین خفتت هلام است

کفایت جز بر می گاه بی کاب بر ار
سیان چرخ مستوق بخت جبار
فرشتگانش به و صاحبان توار
چو پنجه جانوران او کرده شان بکسار
هر چه جان نماز خدا و استغفار
بنگه و او کان شش ستاده چاکر او
بسیار آه و هر یک در اینر نگار
چو نقطه شدی افلاک چون خط پر کار
همو شغل زمین است تا به ستاد و ار
ز سایه زمین است از کنگی شب تار
ز بر روی بساط است خلق اهورا
محمده است یعنی نه بسیار از اخیار
و کرد فضل کزین قاضی سبب حار
سر چه روز شمع دهر و قهر تبار
روح تو سست است تنگ آه و ان گنجان
تو چو پشت عاشقی می چون قهر لبر نگار
انگه شده بار آور و از سر دشمن مار
هر دم کوتا و معجب باشد ز بار و بار
من گویم چون بکشم از تان چرخ گنار
هم کی حسبان در ختم کم ز پولاد است بار
پانچ از من بشنود غفلت بطنم بکار
هم چو پیش تند باد هم بسوزش تهنار
هم بصحرای بکاریم من هم در حصار
کز چار بی تر بهتر و خشت سبب نار
از هر امن آدم مرغان صید ز غنار
تاج شان شجاع دولت و قهر تبار
چفت در بار بسوز تیغ او در بیکر
و می شده در دم از نوا می بار بکار
تا بگوین ز برده ان که بیاد شاه چار
کی حب کرتین تروت با کردم شاه چار
سر که نشستی که ز دل دور کند شدت غم

در مناظره توسن و صبح سیرامیر منوچهر

ز خیمت آن ان گران که در دهان
این بر آن آورده بخت آن بین کرد
مرغیان با روی ایم که توی جلفند
ان صفا هم شب بر شون چون کشته
تو درازی در از احمق بودی بسویا
ان ستمگر شکل کین سازم خطه کوه
از من آه است بجزق شان کبار
وز خام کین منم بر جان جسم انکس
وز بجا توسن قنچ چون بیاید در
ماه کردن هر صحنی چو شاد و وقت
زینت ترکان منم بجز شاد و ماه
دست کشی این نیا منخی مکر از شریا
فضل را خاطر شرمعدن غمگوار شریا
زهره پیرایه ز پیکانها جل از خون
زیر ضری لالام صفت ز رزق و

یک آنکه هم بجای خیشن غم آورد
روح کشت از تو که تو فیض من بر تار
روح کشتا به صفا می سی بر سل چو من
روح دیگر به بندی کشت نکونه قدی
روح کشتای شون خا مشرک تان فکس
هم کی چنده ماد هم که ز آجال تمام
دست کشتا بسکه کشتی با انکون یک یک
هم توت زنده سلیم هم بهیت شریا
جز بصحرای نیای تو بکار آنجا که جنگ
فخر خدنی کن که تو طویلی من سیر
صاحب زار سفر توشه تانی داد تو
نامور میراجل الامیر سپهر اصل ملک
بخت کرد و ز راه روز تیز و دیگر
خسرو از خد متبند نیامد سیر
کی کنای که شود خواص می در دانی

کفایت جز بر می گاه بی کاب بر ار
سیان چرخ مستوق بخت جبار
فرشتگانش به و صاحبان توار
چو پنجه جانوران او کرده شان بکسار
هر چه جان نماز خدا و استغفار
بنگه و او کان شش ستاده چاکر او
بسیار آه و هر یک در اینر نگار
چو نقطه شدی افلاک چون خط پر کار
همو شغل زمین است تا به ستاد و ار
ز سایه زمین است از کنگی شب تار
ز بر روی بساط است خلق اهورا
محمده است یعنی نه بسیار از اخیار
و کرد فضل کزین قاضی سبب حار
سر چه روز شمع دهر و قهر تبار
روح تو سست است تنگ آه و ان گنجان
تو چو پشت عاشقی می چون قهر لبر نگار
انگه شده بار آور و از سر دشمن مار
هر دم کوتا و معجب باشد ز بار و بار
من گویم چون بکشم از تان چرخ گنار
هم کی حسبان در ختم کم ز پولاد است بار
پانچ از من بشنود غفلت بطنم بکار
هم چو پیش تند باد هم بسوزش تهنار
هم بصحرای بکاریم من هم در حصار
کز چار بی تر بهتر و خشت سبب نار
از هر امن آدم مرغان صید ز غنار
تاج شان شجاع دولت و قهر تبار
چفت در بار بسوز تیغ او در بیکر
و می شده در دم از نوا می بار بکار
تا بگوین ز برده ان که بیاد شاه چار
کی حب کرتین تروت با کردم شاه چار
سر که نشستی که ز دل دور کند شدت غم

در مناظره شب و روز و کلصن بیدار ابو نصر خلیل احمد

در میان رفت نگران سخن در نیم
هم شب کشت جد لوطا ز پیکار

کفایت جز بر می گاه بی کاب بر ار
سیان چرخ مستوق بخت جبار
فرشتگانش به و صاحبان توار
چو پنجه جانوران او کرده شان بکسار
هر چه جان نماز خدا و استغفار
بنگه و او کان شش ستاده چاکر او
بسیار آه و هر یک در اینر نگار
چو نقطه شدی افلاک چون خط پر کار
همو شغل زمین است تا به ستاد و ار
ز سایه زمین است از کنگی شب تار
ز بر روی بساط است خلق اهورا
محمده است یعنی نه بسیار از اخیار
و کرد فضل کزین قاضی سبب حار
سر چه روز شمع دهر و قهر تبار
روح تو سست است تنگ آه و ان گنجان
تو چو پشت عاشقی می چون قهر لبر نگار
انگه شده بار آور و از سر دشمن مار
هر دم کوتا و معجب باشد ز بار و بار
من گویم چون بکشم از تان چرخ گنار
هم کی حسبان در ختم کم ز پولاد است بار
پانچ از من بشنود غفلت بطنم بکار
هم چو پیش تند باد هم بسوزش تهنار
هم بصحرای بکاریم من هم در حصار
کز چار بی تر بهتر و خشت سبب نار
از هر امن آدم مرغان صید ز غنار
تاج شان شجاع دولت و قهر تبار
چفت در بار بسوز تیغ او در بیکر
و می شده در دم از نوا می بار بکار
تا بگوین ز برده ان که بیاد شاه چار
کی حب کرتین تروت با کردم شاه چار
سر که نشستی که ز دل دور کند شدت غم

کفایت جز بر می گاه بی کاب بر ار
سیان چرخ مستوق بخت جبار
فرشتگانش به و صاحبان توار
چو پنجه جانوران او کرده شان بکسار
هر چه جان نماز خدا و استغفار
بنگه و او کان شش ستاده چاکر او
بسیار آه و هر یک در اینر نگار
چو نقطه شدی افلاک چون خط پر کار
همو شغل زمین است تا به ستاد و ار
ز سایه زمین است از کنگی شب تار
ز بر روی بساط است خلق اهورا
محمده است یعنی نه بسیار از اخیار
و کرد فضل کزین قاضی سبب حار
سر چه روز شمع دهر و قهر تبار
روح تو سست است تنگ آه و ان گنجان
تو چو پشت عاشقی می چون قهر لبر نگار
انگه شده بار آور و از سر دشمن مار
هر دم کوتا و معجب باشد ز بار و بار
من گویم چون بکشم از تان چرخ گنار
هم کی حسبان در ختم کم ز پولاد است بار
پانچ از من بشنود غفلت بطنم بکار
هم چو پیش تند باد هم بسوزش تهنار
هم بصحرای بکاریم من هم در حصار
کز چار بی تر بهتر و خشت سبب نار
از هر امن آدم مرغان صید ز غنار
تاج شان شجاع دولت و قهر تبار
چفت در بار بسوز تیغ او در بیکر
و می شده در دم از نوا می بار بکار
تا بگوین ز برده ان که بیاد شاه چار
کی حب کرتین تروت با کردم شاه چار
سر که نشستی که ز دل دور کند شدت غم

هر می باشد می دزد بفرقان شب قدر
 منم انشا که تخم زمیت یوان چرخ
 بر رخ ماه من انار درستی است پدید
 روزگار از شب بشیند شد آشفته گشت
 روزی خلق که دزد بر دزد است همه
 تو عاشق بر بختی و بر اطفال نیب
 روی آفاق من خوب نباید تو زشت
 تو بجز از حبشی غیر حبس از چه کنی
 کرده نوشناسند همه سال عرب
 ماه تو از من خوشتر شید من نقره نور
 در تو بوم نویاضی و خواهی که بود
 را و در غرض خلیل احمد که حضرت محمد

بهنر زاده هزار است بس فضل چشم
 به سپردار و چه با هم ستار خرم
 بر رخ و چهره خوشبخت آمار خرم
 خامشی کن چو درانی سخن نا محکم
 بحرم رخ بر دزد است هم آب حرم
 در تن دیو دلی بر دلی چار و خم
 دید و خلق ز من رخ رنسنر اید تو خم
 حبشی را چه حسد حسن که بر دست خم
 ز آفتاب منی آتد همه سال خم
 وز پی خدمت خوشبخت گشت خم

ستر و شست شب روز خانیند میوه
 آسمان از تو بود همچو کی در شس بود
 دهرت خوشبخت تو چند آنکه بسالی بود
 روزی از حبیب طبعند هر کس که از در شس
 روز خواهد بود بر خاستن خلق محشر
 من باصل از خود چرخم و بخش از دل
 مهره که نه سلام و ترا که نه کفر
 سبک خیل نجوم تو که باشند کجا پاک
 که چه زرد آذ خوشبخت بود بر دست
 که ز خوشبخت سبک تره او و پاک

رهنم آدست شب روز خانیند الم
 از من آدست بر مثل یکی باغ ارم
 کم با پای برده ماه من از کیف و ز کم
 روزی از پیش ز شب که رستنا شس
 روزی از پیش ز شب که رستنا شس
 من چو با بان شو نامم تو چو نامر یک خم
 در مرا جاشه شادیت ترا جاشه خم
 که ز زنده خوشبختید من از خنت علم
 که چه زرد آذ دینار همچو به ز درم
 یک چو بود که سبک تره ز شاه قدم
 در میان کم کنی عدل شنشاه حکم
 انسر جاده و جلال است سبک علم

در کیفیت کرشاسب نامه

مخفی مباد که مشهوری کرشاسب نامه حکیم سدی کتابی کیاب و غیر معروف بوده درین عرض مدت بعضی کتاب و بیایه آزار ترک کرده اند آفاذ فغان میشد
 در استان انجمن روزگار کرشاسب در بیان سام و آفاذ جهان بهلوانی زان در ضمن بعضی شاهان مارتکب کرده اند و بر مردم بی تبتح حقیقت
 آن حقیقت آن آشکار بود و چنانکه بسیاری از اشعار واقعی در حالات در بهب گذشته است و آن مقام تعیین یافته چون غیر کرشاسب نامه بدست آورده و شایسته
 بدان نیکوئی آرزوی نخواستی از آن بخت شاه مرعوم مغفور محمد شاه مبرور برده و مورد جهان تحسیر شد در اصلاح و تصحیح آن نسخ اینها می کرده و انجمنی
 از آن درین کتاب مبارک مرعوم و پین شتر اند که در معلوم ساخت و آن مشهوری ده هزار بیت کاوش است و بعضی از اشعار شستل بر حقایق و معارف آن
 در مکتوبات شاهنامه مکرر یافته من غالب آنست که از حکیم سدی باشد چه بیماقت او اقرب است و بجز این نیز مشهوری است بوزن قناری با اینها
 خوب و بیایه آن و بیایه کرشاسب نامه مانند یکد گیر است که گویند جالی میر بگردی غنم آنست یا حکیم آذی غیر معروف است اما در تاریخ فرشته دیده
 شد که نوشته حکیم آذی صاحب بجن نامه و بجن نامه را بیکم آذی نسبت داده تحقیق آنست که شیخ آذی طوسی معاصر محمد شاه بجنی در هند مستقر
 بوده فتوحات سلاطین بجنی را نظم کرده بنام احمد شاه بجنی و بجن نامه خوانده بعد از وفات وی دیگران حکایات شاقیه را بان سخن ساخته اشعارش
 یک پایت و فات شیخ آذی در مکتوبات خراسان بوده است چون بر حقیقت محقق نمیشد و تحریفاتی در او این اشعار
 منتخب کرشاسب نامه
 سپاس از خدا ای زور پنهانی
 یکی کشش ندایه نانا بناز بود
 از آن پیش کا در گیتی بدید
 وی آور دینک و به خوب نوشت
 نه جانی تسی گلشن زوی رو است
 که بس شد چرخ وزمان رام او
 چراغیت پیش و ان از خرد
 چنانچه بر پسته کرده اند
 سخنهای یزد نباشد کز آن
 بدان که چو از جهان آفرید

در تمجید و توحید حضرت خداوند عز و جل

نش انجام باشند ناخاز بود	تن زنده را در جهان جای از است
همه هر چه بدخواست است او بدید	ز کرده ان شتاب ز نامون تنگ
روان داده تن کرده روزی شتر	چه تازی را در شش پا لاپت
نه دیدار کردی آن که کجا است	نکاری گجا که هر آرد سسی
بخوید ستاره که کام آوی	بزد گیشنا بد بو هم اندرون
که دل ره بیزدانی نورش بود	روان دهرت بو طله از بشت

در تحقیق گوید

چنانچه ششش زور کرده بدید	چرا باز تیسره کند ماه و تیر
--------------------------	-----------------------------

می باشد
 که از کاف و زون کرد گیتی با پای
 سر چرخ کرده بر پای از دست
 زدی یا بخار ز خوشبختید تک
 نشانت بر تیش بر چه است
 باشد جز آن که نکارد سسی
 ناندیشه بشناسد او را که چون
 که هرگز نه فرسوده کرده نه زشت
 تو از تری بازی آورده اند
 ره دهرمان دور بکنن لاف
 خاک دور و دور چو نامه و پیر

دم صور بشناسد و انکسختن
 زمان چیت بگر چراسل کشت
 همه هست در دین ازیشان بی است
 بزوان بدین راه توان یاستن
 همه بنده کا نیم در بند او
 مایه و بر جان پندبر شش
 به داده او از پنجم خویش
 زمانه یون چرخ برین شد سوار
 پس از او همیشه نباشد دیگر
 رسد از آسمان هر چه بر سر از
 خرد جانور به زهر دمندید
 زمین از او مردم آهسته است
 مردم فرستاده پنجم خویش
 سپهریت نو پرستاده بی پای
 مر این کج را هر که یاد کلید
 به پند از آنک سرشت آب خاک
 منت آینه سازد هر دو جهان
 سرای است کیتی کشاد و دور
 دو پرده درین کسبند لا جورد
 بازی همی زین دو پرده درون
 بدین پرده دم کو باره بسی
 بیخ و در دهان ابر بگری
 شب و روز و صبح و صبح یار
 یکی از جنک زین جنس باغ
 غاید کسی زکی از هم پشت
 محی آید آن زکی و تا حنته
 ز کرده رنگ اسب ایشان براه
 کسیرا که سازد از جان گزند
 بنده پرزدان شده کارگر
 چارند لیکن همی زین چسار
 و لیکن چو کردی خرد در بنمون
 شب از سایه اوست که هر گران
 بر آن صفت گزاید آورده شد

روا نایب شمس و آینه سخن
 الف نقطه چون به چندان کشت
 و یک گاه از کاره گم کسی است
 که گرفت از آرزوی برنانشن

سان کشتن هر که روز شمار
 تن جان چراساز کار آند
 اگر اگر کر است گویند و اند
 به و نیک و ابرو و پادشاه است

در لغت و منبقت و حکمت گوید

به پیوست با نام او نام خویش
 سخن گفت بر عرش و درگاه
 با خردان محمدی آید بدر
 شوند از پس مهدی اند نماز

دل آید بی اندیونی بچم کرد
 نمود آنچه بایست بر خوب دوست
 بگوید خط و نامه کرد کار
 جانای شکستی بر دم کومت

در صفت آدم

ز کستی از خواند هم نام خویش
 جانیت کو چک رو دند نه جای

به و داد شایبی ز روی بنبر
 چو کفایت در خوب تر بگری

اول

دو کستی بخارنده زده ان پاک
 بین اندان کشکار و نهان
 یکی آمدن راشدن را در کر

یکی دیدنی زود فرسودنی
 بر آن آفرین کن که انگار است
 نه آن کا بداید ماند در از

ذکر شب و روز

خیال آرد از جانور که نه کون
 شمار دم با سر آرد همی
 کزین در راهی و زمان بگذری
 یکی صبح از زود دیگر ز قار
 یکی بر فندی سینه تر ز زانغ
 کزین ان وان زود خجربشت
 ز سپهرین سپهر سخی انداخته
 پییده است که موی که سیاه
 بگویند شش ازیر با پای نوند

دو کون همی دم زند سال و ماه
 اگر سالیان از هزاران نشوند
 چو دریاست این کسبند نیکون
 چو بر روی میدان پرورده رنگ
 یکی اخته تنغ زین ز بر
 جان جمله که کرده تا زنده تیر
 دو کون است از نشان نشان کرد خشک
 نه هرگز بود نشان بهم ساختن
 که رای کستی بجار اندرند

در ذکر خاص

نکار آید از که ننگون ص بنبر
 ستایش زمین رتبه ایشان
 به چنی در بر سپهر آندان
 بر او بود هر دین گسترده شد

به یک درون از هنر دستبرد
 در روزی از آسمان اندر است
 بزنگان و پندبران خدای
 جهان آب و آن آتش دبا و نیر

این را که سازد بدل کرد کار
 چه افاد تا هر دو یار آند
 همه کس در است جوینده آند
 خشک گاه بانس از خرد و شن است
 خشک گاه دارد در سپند او
 خود فرستاده در پهرش
 همه آسمان بده نیم کرد
 در روزی در راه خرم بشت
 کند خردین آوان اشکار
 چو چنی همه در مردم از دست
 که مردم تواند بیزدان رسید
 جان کردن از براه خسته است
 بدین بیکران که ننگون جانور
 در و از روی که همه از هر روی
 در از زده اش آید به پی
 نهان دیگر و جاودان بودنی
 کوز هر چه حسیر که راه است
 نه آنرا که رفت آمدن است باز
 بنده همی که سینه گاه زرد
 یکی دم سپیده یکی دم سیاه
 در آن خورشید گاهی کون
 جهان چون جزیره میانش درون
 دو جنگی سوار این زده آن رنگ
 یکی بر سر آرد زین سپهر
 که اندر رنگ و که اندر گزین
 یکی بچو کا فرود دیگر چو مشک
 نه آسایش از زین تا خفتی
 ز کرده ان بگردان همواره اندرند
 چو زنجیر پیوسته در یکدگر
 به بدست چند آنکه نتوان بشرد
 ولیکن زمین با او دارد است
 همه بر زمین و آشتی است جای
 بدل هر زمین در است تا دستخیز

خداش گو تا زه بر تو نوا
 در او خنروئی نمود شمشیر
 مر آن شاه را نام کوزنگ بود
 یکی دشرش بود کزد لبسری
 مهنش مشکای مسکری فروش
 روز از با شمشاد بوینده رنج
 بی کشته مردانه شیر زن
 چو همیشه در زابلستان رسیده
 کشیده سر شاخ میوه بنگاک
 بر سیب لعل باغ برک زرد
 دو وصف سره بناید پدید چار
 خوش آمدش و شد بر کانی نذر
 می میوه رود سازان ز پیشش
 جوانی همه پیکر شمش پهلوی
 کتیزک بکشید و آهده ان
 بر کیستی بین در پناه می
 جوانی باین ایرانستان
 با باد شمع و گلزار خندان نشاند
 بی در سرشت و بدرد شکفت
 کمر زان پیشده کام آمدت
 اگر ای می داری روسیای
 بدل گفت کاین به نیم نیت
 بروم خرد مننه نامی بود
 چمن در چمن دید سوسه سنی
 یکی چون دل مردان کشف پوست
 به میرفت پیش هم آن سستری
 سر کینس در پای چنبر کشان
 کیانی نشسته کنی دل پذیر
 پر سنده دختر باین خورشید
 ز دادار پس او کردن گرفت
 ز کوهی شاب بکشاد بند
 جمش گفت دشمن با دشمن نیز
 عروسی است می شادی آیین او

زمین خرم آتش بسبک خوش

باز سپهر بنو و مردان مرد

وصف زبانی دشر کوزنگ شاه و آمدن جمشید بنزد وی

بری دایم کردی از دل بری
 در کس کاشکش در لایع پوش
 خردا بر جان کوبینده کج
 سواره سپه داره شیر زن
 بشه اندرون روی فتن ندید
 رسیده بجز رسیدنوش زنگ
 تن شاخ کوزدهم باد سوسه
 زده نغسند کانی از بر کنار
 بر آسود کفی در آن سایگاه
 همی خورد می بکتران خویشش
 فرزندان از فتنه خنروئی
 به چنگ گفت ای شاهان
 سه جام می لعل خا پدای
 کشاده کشش شکسته میان
 بچو کشید پودش اندر پند
 پر دین بخت و بکتر بخت
 که چون پیش او جام آمدت
 همت می بود هم بت میکار
 ز رازم که اگر شود هم نیت
 که مردم بر دم کرامی بود
 کرانبار شاخ ترنج و سبی
 در چون شخوده ز خندان دست
 چنان در چمن بسجور گلب روی
 خرم زلف بر باد عنبر نشان
 گردید بر کوشش ابجر
 در حینا کران جام می است پیش
 با هتکی رای خوردن گرفت
 بر آیمت مشکر ز کوه بر تعبد
 شکبیده دم کر نیایش نیز
 که باید خرد داد کا پهن او

بلخ اندرون بیت مجلس بار
 شستان گستان بیار او
 شده سال نگاه آهسته
 بتدیر آن دشر دستان
 خزان به شده زار و زباز رفت
 کل زباده از خوانی بر شک
 زندان دید بسیار بر کردشت
 میان آتجیسر به پنهانی باغ
 یکی باغ خرم بد از پیشجوی
 پر سنده سوسه در بگریه
 بیخ بر سرشته شده کرده خوی
 جوانی درم ره زده بر دست
 بیاد بر با کتیزک به هم
 شده زرد کفار شش از درد و باغ
 ده کویا عتیق کور پوش را
 یکم کف کای جسته از بیخ راه
 کنون که ریاده دلت کرده زای
 هم از پیش دهنسته بد کار او
 که زده جباغ خنوش و کوا
 خرمید از آنای سوسه پدید
 بیخ ناربسیب شکر کون
 تو کفی سیه غریب پشنگ بود
 چو سوسه که با ماه همسر بود
 رسیدند زای بگیری سنراز
 کتیزان کلخ فسنراز آهند
 جم اندیشه از دل فراموش کرد
 از راه رنگ آن از وی بر نه چهر
 یکم کف می دست داری کر
 باندا زوی به هر که او می خورد
 ز دل کپشده می تفه و دو تاب

سپاهی و شهری طیان نبرد
 شوی کش نباشد بصد شهر یار
 کز او تیغ فرنگی بی رنگ بود
 در ایوان نگار و بسیدان بود
 دو زلف و دو رخ مشک گلزار
 دو هفت و پنج ماه ناکاسته
 زهر بدیمی رسته زابلستان
 سر کوهسار زمین ز زبخت
 چکان از هوا کانی سرشکس
 بر آن جو پیار زان بر کدشت
 شناور در آن آب بر کوه باغ
 در آن دشر شاه فرنگ خوی
 ز باغ اندرون چسره هم بدید
 چو بر لاله آمیخته مشک و می
 که کوی بچسره از تو نیکوتر است
 به یاد زرد باغ و دیدار هم
 بگرداند شش کرد همه تر باغ
 که بدند چشمه نوشش را
 درین سایگاه از چه کردی پناه
 از ایند بدین باغ خرم در ای
 خوشش آمدش کشاد و کردار او
 بر کس کمان بر دکاند رو است
 سوسه باغ شد دل به هم و سپید
 بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
 و یاد دل شبش باهنگ بود
 بر آن مبارز مشک سنر بود
 زده بکله ز زبخت از فرار
 همه پیش او در نماز آهند
 سه جام می از دست او نوش کرد
 فرمانده بدو خنراز روی مهر
 که چیزی خراز می نخواهی و کر
 که چون خرد سنر و کجا به خرد
 چنانچون نگار از زمین آفتاب

چو پدیدت چون دقن را که
 دل تیره دارد شناختی می هست
 بناموشش چیره زبانی د بد
 تو می ده کو کاین چنانی بر هست
 اگر چه بود میزبان خوشن بان
 هم اندر بر کله زرنکار
 بر آرد در آشکر کابلی
 هوا بر کشت از بخار چهر
 بم طوق دارد همه طلق پوش
 هنوز از زمانی سنزون شاد کام
 زوداده کاوان بر یکدیگر
 بهم هر دو منتقار برده سنه از
 بخنده عتیقین نقطه میم کرد
 از ایند و کبوتر شده جنت کیر
 ز آهوی سخن پاکس پر دخته کوی
 بسجادی این تیرد چرخ اندکی
 شدش ل خوشش از مهر و خواش
 خذک از خم چرخ بر کرد شاه
 طیان داده قاده ز بر پرید
 بسش آفرین خواند بر فردوش
 به بیسته و پای چمن شکست
 ز تیره گان چان سپرد چشمه
 بت گلخ از کار همشید کی
 بفرمودگان نیلگون پر نیان
 تو کشتی که بر چرخ خورشید بود
 چو آن پیکر پر نیان پید شاه
 و لشکرت در بای دود و دینغ
 بت شاه رخ گفت کای ارجمند
 و کر نامور گفت کای زوی
 اگر چند جوئی و پوئی بسے
 یکی نیک دان بگردی کر جهان
 بر این پر نیان ان دلم شد دم
 یکی زشت را کرده کیهان خدیو

می آتش که پید کند شان اثر
 که را کوفت خم مومیاثی می هست
 بغزوت زود جوانی د بد
 بر جود بر پیش بر کم و کاست
 پزشکی نه نغز آید از میزبان

که هر چه سر کشت آینه چون سپه
 برادی کشد منت بد مرد را
 خورش را که ارشش می خورن کند
 خورشش بر میمان کونکون
 همانکه گان کرده خنتر ز مهر

در صفت و تعریف بنمک

بخندید تم و بنالید زیر
 بشناید مشک و به چاره نوش
 نه پیوده به شاه با ماه جام
 بکشی که شده کن جلوه کرد
 چو یاری لب یار گیرد به کار
 شبها پنک در میم و نیم کرد
 که است رایت که در دین پی
 ترا زود خرد سازد پس خسته کوی
 کزین دو کبوتر میسکن کی
 نهاده شش گان پیش پوزش فرود
 بزود بر کبوتر ضد کام راه
 هم آمد بد با پنک که بود آرمید
 بیادش کی جامی کرد در شمش
 با سوز و ششم که فیتیت
 بنوی هر کزیم می همشید
 در اندیشه زلفه می زود می

پرستار صفت زود و صفا
 چه با بازو باز می پاری دنگ
 که غنچه کبوتر چو ز کین نذر و
 فرود هسته بر کردن افراخته
 پر یخ بشرم آمد زودی جم
 ز ترک چکل خفت حاجی گان
 چنین پانچ آورد دم کز خورد
 سزا آن بدی که خستین کزین
 دلارام رانج پر از شرم کی
 بیادش از کر جام هم در کشید
 خذک الف از خم نون دال
 بدانت دلدار گان ارجمند
 با نازک شاد و برش شکست
 کس از کین بر کبوتر خذک
 بشادی همه کف بود زین
 بنا سخته می زد که سوسه کشت

آوردن و خوراک و رنگ شاه صورت همشید

مرد همشید و دیدن و صورت خود را

شدش دید بر میان از دینغ
 درین پر نیان از چه ماندی نژد
 نه مردم بود هر که ننگش داد
 ز کیتی نیایی بی اند که کسی
 ماند زبون در گفت المهان
 که دیدم در آنچسره شاه جم
 که از گفت تار هست از چره دیو

دو خورش زود هر زمان نشسته
 که میزبانست دلارای نیست
 که ستن به سنگام با سوک بود
 بویره و دو کس با جنبای بس
 و کرد پادشاهی که از تاج شکست
 زخوی به سپنج ماند شکست
 فروزین تم نیست بر او مرد

که آید در آن خوب زشتی پدید
 کند سرخ رخساره زود را
 زول در دانه و سپهر کن کند
 که شش کز این کم خور زان فزون
 که اینت همشید خورشید چه
 به بکا زود اشکر کشد کار
 ره چک با نغمه زاسبی
 طرز زبان طسزنده سوی
 چه با عود و صبر به بانای چک
 بدیوار باغ آید از شاخ سره
 چو نانی دم اندر کلو ساخته
 ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
 به کف کی نامور میجان
 کشتی سخن این نه اندر خورد
 مرا کردی اندر پسر از موی
 سمن لاشه لاله لاله زوی
 پس آن پرچ را کی بزده کشید
 برون رانده و خوشش هر دو پای
 بود پور طهورش دیو بند
 بیازید دست گان بر گرفت
 نقش بر شاه فرود دست شک
 شکاف شکاف زده شد از شک
 بهی سفته سجاده را خسته داشت
 بیازند و نهیست داند میان
 که بر پر نیان همشید بود
 درم کشت خندا که کردش نگاه
 کی به شبد رنجت که بر جنت
 بدیار ما اشت رای نیست
 به از خندنا به سنگام سره
 دای خوار و چاره ترزاند کس
 بدویشی افتد شود تیره بخت
 که مزار چنان پادشاه بر گرفت
 که باید شش خور و ز فرود مایه د

زمین است آماج گاه زمان
 بگفت این شد بر رخ شمشاد
 نبادام بر ماه مرجان خرد
 ز مهر تو در ریت تا خسته ام
 بیگفت و از زکات سیاه
 نه پراپوئی را بود مستجاب
 اگر بر دیدار کیستی فروز
 از پیوندیاری چه جوئی کنار
 بخوبی بتان پیشکار منند
 بگفت این کلبرک پشرا که کرد
 در بلبل به و مسرود سو کند بند
 چه بر روی فیروزه چمنبری
 بگستر در جای زلفت برد
 چه بر یافت دلدار از این جنت
 مسرود آید بیج همسر
 بدش قنداری بی قندلب
 سبی قدسره اند آورد خم
 چه هر چه در از شش اندر منفعت
 چرا سو سنت درد مندی گرفت
 نه آنکه بودی کنون کرتوئی
 همه کار جم باید کرد آنچه بود
 چه کلنج بسپایان نه برد راه
 بخوبی پری و بیایکی کسر
 اگر چند پشان کند مرد راز
 بر از است جم باز راه که بیخ
 زگشش چون یافت جنت آگهی
 بید تو راز آن پس یکی پنهان
 میدان مردهی ز مردان کرد
 پس ز دانش از زن یکی نه نژاد
 یکی پوشش آمد ز خم بزرگ
 ز بالای مدینه بفر استی
 طور که آرزو کرد بر تا ختن
 بنوزت گشته است کوه آرتنگ

نشاز تن او پر خشک گمان
 چو سیم که زنده بر زرد
 کوی ریخت کای غیب تن
 به بند هوای تو دل بسته ام
 ستاره چه بخت برگرد ماه
 ناز هر صدف در بنخیز خوشاب
 پوشد نماند نمانی در روز
 که سروت بود پیش سر دکنار
 بر دی سواران شکار منند
 ز خونین سترک آهنگ لاله کرد

ز غمش چه خستکایم زار
 رخ دلبر از ده شد چون زریز
 بمن گشت ازت بیاید کشاد
 نگار تو اینک بهار من است
 جانم گرفت از ترا هم به است
 چنین داد پانخ بت و گنجل
 ترا دام دود باز ماند بمر
 نگاری تو ای بی بستی مرشت
 ز خوبی و خوبی خرد من ندیم
 دور کس شده ابر تو کون

با خیر شدن گو زکات از حال بشید و دختر خویش و جاهد شد

بر بر پشاند دینا خورد
 باغ بهارش کل ز شگفت
 زمین شد بر و منده کان پر که
 که ماه از خوش تره کشی شب
 سوی کلنج بر گشت نزدیک جم
 پرینج بدانت باشا گفت
 کلت بخت لاله زندی گرفت
 که آنکه یکی بودی اینک دوتی
 چو بسیند از شاه شاهان
 ستاره نهانی جدا شد ز ماه
 به بیکر سره شن بچسره پیر
 بدیده شش روز کار دراز
 ششی جبتا یک باز بدینج
 خم آورده زده و سره سی

نمان بر دم راسوی کلنج ماه
 چو در قطره جان که کار کرد
 نبرد پر کم شدی سر و بن
 بخت و شش آن کلنج سیم تن
 گذران شد از پنج سپهر ستون
 چو پیشش بر برو کرد ز دستم
 بهار که بد چون نگارین بهشت
 پرینج نخلطید در پیش شاه
 بشد دختر شاه را مرده داد
 پس ز آد آن که گفتش مهر
 دل جان جم بود از شاه کام
 سخن که گشت از میان دهن
 از آنجا سوی مرز چین کشید
 به بیسته سنبلی همی دست کرد

در صفت احوال تو زین هم بشید گوید

بشد شاه و شیداب نامش نهاد
 بر رسم نیاکر و نامش طورک
 ز پنهانی که خشت بگذاشتی
 که من با تو آیم کین آختن
 چو که ز کشتی از بر باره تنگ

بر این گشت اشتر چو خدی براند
 بی شد که در خام خم کند
 پدرش از پی کینند هر چند گاه
 پدرشش این ای پدرم نیست
 پر از رنگ زنج داد پانخ طورک

بوز خم پنجهان در و اشکار
 مره ابر که در کنار آب گیر
 که هستی تو همیشه فرخ نژاد
 بر این بر نیان نگار من است
 نیم جم اگر نام او دارد است
 که خوش بشید و بشید شوان بگل
 چه مردم بود کت ندانند بگر
 که باروی ماه باشی اندر بهشت
 بهانه چه داری که نپسندیم
 باران بی شست برک سمن
 بد و مردان گشت شاه بلند
 زمه کرد شب را خم انگشتری
 بشکوی ازین بیار است گاه
 دو جان شدی کی چسره دیدار کرد
 برو شد پدر بدگان زین سخن
 که هم پای کویست هم چنگون
 کلش گشت که رنگ و سینه کون
 به گشت کای برک شوخ چشم
 نماند کنون جز به پشمرده گشت
 بناک از سر سره بر سود ماه
 شد امین جم بود تا با یاد
 فرود آمد اندر کنار از سپهر
 نساوان و لغسره و زرافه نام
 پر از گشت بر سره انجمن
 شینه است هر که کن آن پس چه دید
 بد باز پیاسته را خسته کرد
 بر فراخت او خنرویی ال بال
 باب هنر کوی مردهی بسپرد
 ز کیتی بشد توره شید سب ماند
 کستی سرزند و پیلان پسند
 هم خواست بر دن بکابل سپاه
 که خوردی تو را زدم هسنگام نیست
 که که حکم هست کارم بزرگ

مران کرک را مرک به در تده
 در فشی ز شیریه پیکر ش
 از از ز کابل شه آورد رای
 ده شکر هم در رسیدن شک
 دل کوس بستند زنده عزیز
 پراز کرد شد روی از نرسد
 برانک یلان خسترا موی بخت
 ز کرد سیه غم جو جکیان
 تو کشی هو الاله کار دمی
 نه پیدا بد ز خون تن درم کوشش
 به پیش پر شد طورک دلیر
 کدام است ازین جنگی کی هست
 بسر برد فشی در فشان سفید
 تو کوئی که که همیت از شنبلید
 یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
 به انجا نزدیک دشمن سپید
 بر حلقه خیل کهنه دی کون
 سرزد از میان دید ویوی پوشش
 برانگشت که پیکر باد پای
 در آمد نبرد یک او بر جنگ
 چنان بر سر دست از فغانش
 ازین پس کوی پر سپهر خون مرا
 در فغانش بنده پاک بگذاشند
 که نینده رانا کابل منهد از
 در آندشت تا سال صدیر کل
 فرزندمان کابل شده آندشت بخت
 که رفت از سپه پادشاهی طودک
 ز ششم جدا آن اترو آه پدید
 بر آن پوشش آرام خنده و کام
 زره خوبت پوشش پای حیر
 به ساکی شد ز مردی فروغ
 بی شد که جستی ز تیغش که تیغ
 بدی که شش تیر از این بزم

که پوزد مانده میان گل
 و تائی ز با توت و ندر بر شش
 جهان کرد پر کرد زود از زانی
 رده بر کشیدند و بر فغان جنگ

پدر شاد و تانگ کر فتنش بر بر
 با سبب اندام سپیدار نو
 با در ایکی پوره نامش هرند
 همه بر شد از حاج و مرده غرضش

در رزم طودک با بر نرسد پسر پادشاه کابل و فتح

ز انبوه جانان که در کسبیت
 ای تافت چون خند از کیمیا
 ز پولاد و چاده بارد هسی
 که پولاد پوشش است ایمل پیش
 چنین گشت گامی بر نرسد چهر
 سلاخش به خنود فتنش کجا هست
 پزند شش هم پیکر ماه و ششید
 که با دو دانش آتش دید
 بر آه بخت مر باره از لیک تنگ
 سبک تیغ تیر از میان کشید
 بر زخم جوئی برانده ز خون
 تیر از زوئی چنگینه پوشش
 که ز کران اندر که بجای
 بزور مکر بندش ز نادر جنگ
 به پیش پر برد و انداختش
 بخوان که دم شیر ز فغان مرا
 که بز ان دلگین و وی بر کاشند
 سنان از قاپو بخت باز
 همی کرگ تن برده کشار دل
 ز شد بگین گشش تیر بخت
 سر فراز شد بر شمان جنگ
 و زین پرده شاهی از تو سپید

زمین هم چو گشتی شد از سرخ خون
 کان برو بار نشش الماس بود
 ز بس گشته که از هر دو کرده
 چه شد بخت بر مرد پیکار کار
 سرزد از میان سران سپاه
 پر گشت ایک قلب از درون
 کلاه سپر زنده و فغانش زرد
 دلاور ز گشت پر چون هر بر
 چنان خفت از خون پاکم
 بزخم سپر تیغ در کزد نشان
 بستان بر انگشت یکبارگی
 ز تیسریش افاد بر پیل پیل
 طودک دلاور نشد ایچ کند
 زین در بر بود شش که در باره
 چنین گشت کاین همه کابلی
 دیگر رده شد آهنگ او ز کرد
 از ایشان نهند ز بس بار کرد
 همه ز بس گشته که یکدیگر
 چه فرزند گشتند از آنز مگاه
 چه چاره کی ساوانی کران
 یکی پوشش آه بخوبی چه جم
 چه بختش بر کار منشور داد

زره خواستش تنگ و ز تیرین پر
 سپه را بار هست سالار نو
 که ز فتنش پولاد به چون پزند
 جانان از زانی و تین بچوشش
 سرخشت بر گشت دندان دیو
 پراز خاک شد کام ماهی ز کرد
 گوی راست بستان کچی چپ کون
 سرد منز پر خاک و آس بود
 ز خو خواست در یاد از گشته کوه
 روان گشت از تیغ و خون ارغوان
 کجا جای کسیر و دین ز مگاه
 ستاد است بر کتف سپهر ستون
 بان اسب و بر کستوان نبرد
 یکی نمره ز کاب خون شد بار
 که بر کسبند از کزد شاه کم
 ای تافت در حلقه پر سو عثمان
 ای تافت تا قلب که باره کی
 سوزان کیز ان از ان میل سین
 غایت کجا در برانگشت تند
 که نخبه کبر در به چکل فسوز
 نگهد ازین کودک ز ابلی
 با در که اسب را تیز کرد
 کجا انگشست کتف اب برد
 سر و پای و دل بود و خنده و جگر
 سوی داد دل اندر که خنده راه
 پذیرفت با چه بی کران
 شاه آند لارام و نام ششم
 سپهرش کی نامور پور داد
 که انایه را کرد که شاسب نام
 بخوردی جان خوبت با کزد تیر
 یک مشت مردی کندی کون
 که فنی فرود استی هم بجای
 یک نیزه و دبع را دو ختی

در ذکر ولادت کرشاسب بن اترو

در یاد و ن سوخ و بر با تیغ
 می زاده نمی جام خردی بزم

زوی دست و پیل ماد او پای
 بزخم سنان این افروختی

بگو مار گشت اندر آو یختی
 بان مال نما که گشت استان
 در کج از ط سبک باز کرده
 کیانی کی جشن سازید و سوار
 ز کس می زرد جام بلور
 دور خشان پادشاه در کج ساز
 نوازان نوازند در چنگ چنگ
 که ماند همیشه در مغرب و پست
 گرفته نشین سکا دانه کوه
 کم زار و دای خاک سر کین
 بگر شاکت از طای شو کینت
 نه که ریت کافه زخم درشت
 بد و گشت که شام بندیش بیج
 به کس که شام سال برگرفت
 ز برش از پدی قهاب و لیر
 چو میل از شکنج و چو تشن جوش
 دو چشمش کبوده فرزان ز تاب
 تشن پریش ز سر تا میان
 نشسته نمودی چو کوهی بجای
 ز دندان خنم تشن افروختی
 کمانی چو چینه ستونی سطر
 ز کردار آنچه باز و کسل
 باز ط چنین گشت خفاک شاه
 که تازه دلیران ایران سپهر
 برو تا خفت که شام چمن شد
 بگر ز سنجان سبائی گرفت
 از آبروی تشن هم بر بدشت
 از آن نیر آه نینس جنگ کرد
 بنشیند بر چار نعل ستور
 که که از شهنوی می آهوش
 پس آنگاه آن چسبج را در بود
 سته چو بزد بر میان چن
 جو سیدان پس زمین پیش شاه

بکندی چو باره بر این خستی
 که آمد زین بجان جشن دور
 سپهری شد ایوان از ماه دور
 ده سنبل میدان آل کوی باز
 ز دل برده بکجا چون کمانک
 که ای بیستم سر کجا از تخم اوست
 همه دارد از پنج گیتی ستور
 چه باک آید هم زار و دای زمین
 ز شاه از چه پذیرتی ای کار خست
 نه شیر که شاید پیش شیر گشت
 نواز بر شد زرم در اش بیج
 که تند از دانی بد و بد گشت
 به شادی از بوی زهر تشن زیر
 چو ابر از دشمن چو رعد از خروش
 چو دانه در قضا فاق آب
 بگردار پر غنچه بر کتوان
 بدی خفته چند آنکه پلی سایی
 درخت و گیاه همه سوختی
 ز هوش چو بکندی چرم بزر

نوزاد زان که گشت سبخت
 دم شکار از مغرب مرغ شده
 کشیده رده دریدگان سرای
 می زرد کف بر سرش تا خست
 به چشم ضحاک زان بزم و سوز
 بگشت آه بیت از دانی چه به
 چنین گفت که شامب که فر شاه
 چو در بنزستان بگو بود پست
 نه بر جای که بهت گشتن رو گشت
 مشغوفه زین مردی زور تن
 اگر که آهستد یک نیم اوست
 به دم رود چون نیباشتی
 یکی جانور بدرونه ز جای
 سرشش پشاز سوی چو کوه تن
 زبانش چو دیوی سید سر کون
 از او بر شیزه چو کیلی سپر
 کجا او شدی از دم زهر نیز
 پس از بر جنگش بل شوخته
 چنان بود تیرش که ز زمین ابل

آمدن شامب میدان در شخاک نهر باغی و شکار نمودن

به چینه و کردند با یکدگر
 یکی بود چو گوه آورده زیر
 بناورد صد که نه بازی گرفت
 بز دیر و پرونی هوش گشت
 همه بر بود از مژده ک کرد
 بنیذاخت و رنگ نیاسود بود
 بر فتن رخ ماه ز داد بود
 که پیش از بی زار کرده بود
 به و نیمه شکار فتنش چون خیار
 غنای کوسس اندر آید باه

سران سوی بازی گرفتند راه
 که چون آل عاشقان کرده تنگ
 بنیذاخت و تیر بر یک ز بر
 بهم بست ز بنجر پلان چار
 تنگ همچنان سب نیز بدت
 یکی کوی در تخم چو کان گند
 چو با آند از زیر گند اشش
 چناری با از پیش میدان کس
 پیاده شده و پای پیل دمان
 همیرفت منزل منزل دمان

که گذر کرده به چار صد سال است
 زبانی باید ز با بستان
 سپهر را بتزل و عطف ساز کرد
 دل میخ از آن منبر آغوش شد
 برای محمود بکسینی قبا ی
 چو در از بر ز کج احتش
 بگر شامب بنامه حیران دور
 که آفتاب و کرازه کس نه به
 به بند هم بر زمین تیره رای
 جان زدی تریخ بعبیر شبست
 فراوان در غمت کان بندت
 بمن بر خشای و بر خویشتن
 سرشش کنده کیره که آغند پوست
 دم زده پیلان پفر استشتی
 بسینه زمین و جتن سنگ مای
 چو در دشمن نام و چو درونج دمن
 که هر دم ز غاری سرگردون
 نه آتش نه آهن بد و کار که
 دو منزل ز اندام دود در گریز
 یکی چرخ فتنه بود پهن بلند
 شمرند بر تیر حششتی کران
 خبر یافت ضحاک و شد تیره دل
 بدشت آدر شامب با سپه
 به بست پیلان جنگی در ای
 چو ابروی جان کانی بکنک
 چو یک نیزه پوست با یکدگر
 بیگند تیر اندر آمد سوار
 دوید و هم از با و بر زمین شست
 بز خمش سوی چرخ و کیوان گند
 بچو کان هم از ابر بر کاششتش
 دوده بازش اندازد بر گردن
 گرفت و ز دشمن بر زمین دمان
 که از آن چو پیلان و بر زده کان

چو ز می ژودماند کجیل راه
 خردشان ز با شکی دیده دار
 ز مردم بر دخت این بوم و مرد
 نشینش گفت این کشته دره
 دم آید کج که هیت خجرت
 ز تر باک سختی برای کند
 بسی لایه کرده نشیند هیچ
 شد اندر ده هر سوئی بنگریه
 چو تار یک ناری این کرده باز
 ز وقت دانشش ال غار موم
 کرده که رقم و دم تا پشت
 کی چون سپر بکنندیش باز
 همه کام تیغ و همه دم سیر
 بند خیره زو پهلوان شکرست
 گفت این ز می حنجر کینست بر
 زود کام چینه آنکه بر کاشش
 ندش بر کلو گاه و مترش بدست
 و میدا زده سپهر باران سب
 بس بر یکی که ز بازو دست
 همه چو شنش ز اندم زهر تیز
 بدان مردار دیده با نوح است غو
 بر مشد و دیدند کس که دیده
 یکی دشت پای برنده راغ
 سیه چشم که پیکر و مشک دم
 که اندام و سر تا دشمن چرخ کرد
 ز اندیشه دل سبک پوی تر
 چو آب جتی چو بر خشک راه
 شتابند عاز پیش در هر ز پس
 فرو بسته لب چینی ز بر همان
 سوارش از آنجا زار و دپای
 شتابند شد ز می سپید سپاه
 صحرایین چو شش آگنده گاه
 شنی بود در بند مخرج نام

بینه بر روی کی دیده گاه
 که ای پستان نیست جانان کجا
 هم از چار پای موسم از کشته
 که پیشش پر دود دم کیره
 برو کار که نیره و تیر نیست

یکی باره از کج و خار سنگ
 چه کردید و پدید ز با شکی است
 بدو پهلوان گفت جایش کجاست
 ز پنی زده بر شتر یکی شسته دود
 هنوز دشت آتش تفت تاب

دشن کر شاسب بنگ اژدها و کشتن اژدها را

بناگاه آن ژور آمد پیو
 دو بیکش چو شاخ کوزان از
 زده شد با کیستی موم
 همه سرش چو غار و سوادشت
 کی چو جوشن کشیدی دواز
 همه سرستان همه تن سپر
 با دار گفت ای ای بزرگ
 بز که در جان ز بیزان سپر
 پیاده شد از سب بکنه اشش
 ز پیکان ز غم اشش اندر فروخت
 چو سیل اندازد ز بالا سب
 چنان زد که سیکش سپاه است
 پوسید و بجای شد زیز
 دیدند پیش سپه دار تو
 بران زور دست آفرین کترید

بر آن شنه او سین سپان کین
 دانه نفس دود آتش به هم
 بدو نفس هر دو چشمش نور
 بشیزه بشیزه تن از کینیل
 تو کشی بود جنگی در کین
 چو بر که سودی تن سنگ کج
 بدو مر از زور مندی فر
 همه شش آتشت پیاده دید
 بر اژدها وقت و بفرشت است
 چو خیر است سرد بگیری ز دشمن
 بگذر که تو باخت کرد لیر
 ز سر ترشش آتخت با خون خاک
 ای ای آتشته چون پیل است
 یل نیو گفت آنکه بخواه است
 فرسته برون کرد و لیر

فرستادن شاسب سوار کجی فرود سپید شاه و پدر خود

زمین کوب و دریا بندره نورد
 ز دای مرد سنده جوی تر
 برو ز از خور افروشی شبنام
 چنده ران گیرنده رس
 بر افراخته کوشا چون سننا
 کردد شاه کابل خدای
 کشید مر از دلا را بر راه

بستی چو باد و بیال چو بار
 چو شب بود کین پشتاتی
 بدو مرده بر چون با نذر گرفت
 چنان به میان جواتیز پوی
 ہی بست از کرد یک چشم هر
 رسانید مرده بشاه و لیر
 بدین شد از شهر تا و پیر

حکایت مخرج شاه و دشن کر شاسب و او به بند و ستان

دش آن سینه را و شوار و تنگ
 کزین سوشن کج اژدها است
 چه مایه است بلاش بر کوی است
 همه شخ سیاه و همه گه گبوه
 بدیاش خود باک نبود آب
 بخورد و که که در زمین کند
 سوئی ژور آورد آنکه بسیج
 ز چیدش عشش اندر زمین
 دانه کوزه آهن شسته دم
 در خشان چو در شب ستاره زود
 از آن بر بشیزه همه از کوشش پیل
 نقش سر سیر آت جنگ و کین
 بفر سنگ زقی چکا چاک سنگ
 که از بنده پستونیا بد پهنر
 شمشیر و هر سپه داند ر مید
 خذکی به پیوست و کبک است
 ز خون چشمه کبک و شش از هر دو چشم
 در آمد خورشان چو خنده بشیر
 شد آنجا نورد که جنگی جلاک
 باز دکان کند و نیره بدست
 چنان با د چاره کان اژدها است
 بهادش نود می غرای بی زیر
 بیدار در فاش زانغ و نه زانغ
 بری پوی آهونک و کد سم
 شناور چو باغ و دلاور چو بر
 تنگ و دزد کشته شده با فنی
 تو کشی که از با تگ بر گرفت
 که چو کان بشش دست از شیکای
 هیچی گفت از شمشیر کوشش سپر
 که بر اژدها چیره شده بشیر
 از آن ژور و حسیره و ز غم تیر
 نهادند ما دیدن خاک شاه
 بزرگی بر کار کبسترده کام

بهر نام خوشی بدش در سینه
 ازین گوی زود خفاک شد
 جهان پهلوان گفت کی برهنه
 سپید که با شش گرامی بود
 چه گفت کز به گان بر کسل
 چون چرخت که از شان کرد کرد
 اگر چه نداری کند پیش شاه
 پس ز می پشت شمشیر تیز
 بزود نای لشکر سوی شاه برد
 بروند سپاهی که بالا و شب
 بر دوش همه که کوه درفش
 جان گمش از کز و از تیغ شد
 همان همه گرفت مروج شاه
 نشاید شش بر تخت بر شکارگاه
 تن پیل یاقوت ز شان چو هور
 هوا شد ز بس و دور و آهوش
 بدست سیاهان می چون چراغ
 جان پهلوان مست به کام و ناز
 سپید بر که می آمد فنساز
 گویند گفت این جور و راست
 بگفت این و با کز و تیره گان
 پیش در آید کی تند بس
 سر و چنگ چون شست الماس تیز
 یک پنج ران نگاه بسرد
 بدگر شد و ز دشمن زخمی درشت
 بدستی که نقش فای سیل تن
 جیادخت کز از پیش پهلوان
 کشیدند از انجا بد شمن سپاه
 کشیدند از صف پیلان است
 ز بس همه و انبوه چون تیز راغ
 و لیران بران برون تا خنثند
 بو اترها و سس گشت از درفش
 قضا با سر نیزه انبار شد

بگردش بشو بر ز پ شاه
 شه از هر هرنج فغاک شد
 بجز زرم و کیسند چه جویم کرد
 ز زود جنگ خیز و نه نامی بود
 با نه میشه پلدر کن چشم دل
 یکی شاه از پهلوان کی خنث بود
 چنان با شش پیش که مرگه
 گذار شش کز گاه ز غم ستیز
 بره از شدن که بر راه برد
 بچند و دریا به بست از نسیب
 ستاره سر تیغهای نفخ
 چو دریا زمین کرد چون میخ شد
 ز دست به جسته بد سپاه
 برید شش از پنج و از کرد راه
 ز بر جوش خرطوم و دندان بلور
 زمین چون لب لیران می بوس
 همی رفت چون که در چنگ زارغ
 بشکر که خوشترن رفت باز
 به دگفت کی کرد کردن فراز

میان شان نگاه بکار زوخت
 بگر شاسب گفت ای بر بر زیا
 چنین شاخ و بال چنین فرود برد
 ز فرمان شنگ و پناز نیست
 در باد و شان امید استا هم
 چو رفتی بر شد پر شده باش
 مزق فال به پیش از هیچ سان
 نباید شد از خنده شد دلیر
 زده کرد در خاست از شتر جوش
 سپاهی همانند ز شان سپهر
 ز بس خشت و جوش که بد سپاه
 سنانا همی داده و کرد آب
 چو بنیاد کایدیل سر فراز
 یکی تخت پر زره همزگیل
 ز در و ز جاده دو شیزیر
 ندی لب که کز کک گرفت
 چو بر پوش می ارمی چیر شد
 طلای سپه را شد ایرانیان
 درین پیشه زین شش کذا رکام

ذکر کشتن شاسب بر پا ز اور پیشه هندستان

چنان چون در شش خرد شان بر
 چو سوزن همه سوی پشت از ستیز
 بزود بر زمین کرد شش که خورد
 چنانکشتن سینه برون کرد پشت
 بهستی کشید شش بان ز دهن
 شکستش سر و پای بر پهلوان
 رسیدند برود و پیکر و ز راه
 یکی برده و میس و لا دست
 شش خنجر و خنجر و خنجر
 جدا بر سویی جنگ بر خنثند
 شد از ناک شمشیر و سون شش
 ننگ با را و دان باز شد

دو چشمش چو چشمه خون شده
 خم آورده دم چون گانی ز قیر
 یکی کز زود پهلوان بر شش
 سیم بر نیزه اندر آمد بچشم
 بزیر کله پاک مغزش بر خنث
 ز مغز دان چن بر آه رود رود
 سپید نیاسود و زود کوه جنگ
 ز چهره چو انگشت هر یک بنگ
 یکی پیشه کشی که شد آب شس
 نف نعل سپان زمین زوخت
 دم نامی بر خوست چون بستیز
 نعل و خشت پر از شاهین گرفت

سپه نیمه بر بهو کشت دست
 چه کونی بدین زرم بندی میان
 نشاید که آساید از تیغ و کز
 بر روی که از زنده چاره نیست
 یکی را سوم و یکی را نسیم
 کز بند و فرما شش بنده باش
 به دیک از شش کوه با کسان
 نه خنده است و نه از خون شیر
 ز صوا افغان ز بنیره خورش
 کجا کرد شش کز فولاد چسب
 ز بس ترک ز دین چو پانزده ماه
 چو آتش زبانه زبانه در آب
 بر دن زود سوار پرده و نیمه باز
 رده پیش تخت هیستاده و دوسل
 مر آن تخت را پای پر پشت شیر
 بم زیر آوا می بسک گرفت
 سر از سر ز غم می زیر شد
 بنده از پیش لشکر اندر میان
 که بر پان دارد اینجا مقام
 که در ریت تا بنگ بر م بخت
 پی بر بستن شد اندر زمان
 ز دنبال کرد شش بگردن شده
 همه نوک دندان چو پکان تیسر
 که ز زمین رفت نی بر شش
 ز جشمش چون که کرده در چشم
 چارم و دان سوی پیشه کز خنث
 پیاده سوی پیشه شتافت زود
 سپه رانده تا پیش بدخواه تنگ
 و لیکن ز تیزی چو آتش بچنگ
 همه شاشش الماس بر بند بر کس
 بر بیسنان چشم ماسی بدوخت
 سنان هر که آسود و را گفت خیز
 ز باران چن کوه درین گرفت

دوی بود سر پیل بازیان بچیک
 دره مرگ همچون ننگ درم
 همی پیل بر پیل جنگی فتاد
 بیداخت ده تیر اول ز جای
 بجز سوسه با همی بخت ترک
 چهل اسب بر گستان دار بود
 بر آن لشکر از کین یارید مرگ
 در آه دمان نه پیل درم
 بر ایچت خرطوم پیل از زره
 بیک حله صد پیل بر همی نکند
 بر اجای خاک از زمین جوی خون
 کی گوگ نور سید است زوش
 عدس سپهری جو کرد آشکار
 ز جنگ آرمید نه برده کرده
 در روز غوغای لشکر بخت
 عزیز بر کس چرم بر بر
 بدیایرید از تن تیغ تاب
 بتره بخت و بگزوه به تیغ
 بگزوستان اسب از مرده پیل
 زین گشته بند زمین شده سیاه
 ستاره چو گل گشت دروه چو پانچ
 چو بر گشت کر شاسب آوره گاه
 سپه بر آونگ بر شاد کام
 دیگر ده وصف از ده سو گشت است
 بی آنچه مرده ز اعلی بر نشست
 ز تن که چندان سرگزیند بخش
 سرتیغ چون نشان تیغ شد
 زین زخم گشت و خدک درشت
 ز تن قده خون با گل ایچت
 چنان لبش جنگ و بیکار بود
 ز در بای آب آتش سینه در سس
 سید سبک زرم آفا کرد
 داشت نه کس از کفایت جوش

ز بر زرد و ان خشت پانچیک
 همی ام کشته از دیران دم
 چو گشتی که بر گشتی افند ز باد
 بر تیرا نکند پیل ز پای
 چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
 که بر هر کیش زدم و بیکار بود
 همی گشت که زده چکافت ترک
 چو تند از دانه و خرطوم خم
 به پیچید چون رشته بزده کرد
 به نیزه چهل خمیه ازین بکند
 روان نه پیلان کردان نکون
 هنوزش گشته است کل سبکوش
 رخ از قبه سبز که بزکار

زین گشت در بانی ز جوش مرد
 ز صندوق پیلان سبک گشت
 سپه پانچ و پیرش بخت
 بر ایچت پس مرده گرم خیز
 کندش چو گشتی کین خم سپر
 بر آن هر چهل غل فسه بود شده
 کوی گشت پیل کوی گشت مرد
 در آه بخت با پیلان لیر
 بگزوش چنان گشت زخم درشت
 بهوشه بر رویه بر سو کرد
 چه مرده است گشتان بزمند کرد
 تن پیل داره میان بکنک
 چه آید شش تاج سپین رقم

زرم دیگر که شاسب با هواد شاه مهند

دم نای و زمین بر آه به ابر
 بز سبک شاد آتش و آهین آب
 همی بخت پولا و بارال تیغ
 چه گشته افکند پیش از دویل
 ز افغان افکند سپه در راه
 چو پروانه پروین مرده چو پانچ
 پذیره شده مشن رود در جاج شاه
 به پیش اندون گزوه جود حجام
 شو که سرفای بزوی بخت
 جان سی رشی نیزه زان بخت
 که شد زیاده در کین چرم رخش
 دل تیغ بر تابش تیغ شد
 شده پیل مانند خار پشت
 چو خیک سید باه زان ریخته
 بند دست گزخم بیکار بود

پرا ز از ده گشت کردون کرد
 بچا چاک خنجر گردون رسید
 ز جوشن و نیمه شد از خم زره
 بر آن ترکبار همی بخت گز
 چو خورشید در غار زده شزرد
 به شبت تن گشتگان دو غنچه
 جان دید که بان نمند شش نعل
 ای تیغ کشتی بزرم اندر است
 نماند با هم دو لنگر ترک
 بر آنچرم پوشیده چرم بر بر
 همه دشت بند و بد از بر نعل
 بس که چشم گم گم گرفت
 بر سوگون بند و نی بود پست
 یکی در خاست تار یک ترک
 چو زیوان سینمای خیز زده بود

زرم دیگر که شاکت شره بود و کیهار شدن او

کان که شفا خاست همراه گوش

بوا پر ز زهره شد تیز پر

که جوشن همه خون بود تیغ کرد
 تو کشتی همی بر بچا و بخت
 که پیش از ده از دنا کرد راست
 در افکند در پیلان تیغ
 شدی بر جوشن کرده تن که
 نه سیراه ز کوشش ز آسوده شد
 کوی ریخت خون که ایچت کرد
 خرد سبک کرده دلاور چو شیر
 کش اندر شکم ریخت مرده پشت
 چه دانت بزوسته تیغ
 همراش گشت شاد شوان شمر
 دل ز بره شیر و سم ننگ
 شش ریخت بر تیغ مشک و دم
 طلایه همی گشت بر کرد گو
 جان پر داده شد از چت است
 پرا ز شیر فرزند نامون ز مرد
 ز بند و شاخ کچون رسید
 ز بالا سوار روز پناستور
 چو سبک گران کاید از کوه بز
 که بنت شد بیدرم لارود
 بر شش همی گشتگان سوختند
 برو بازوی تیغ و شانش لیل
 نه با جام و شادی بزم اندر است
 بخون چک شسته چاره گداز
 چو جنگی سرهوشی بیک پاره ابر
 تن تیر که نشان خون گشته لعل
 زین گشت پست زمین خم گرفت
 چو افکند بی سره پا و دست
 نکون شد در شش لیران چنگ
 کند آن همه مرده سس بلور
 در افکار در خانه آهوسس
 بز که سس کین جنگ را ساز کرد
 خد کین تیغ آهین نیشتر

هر دشت از پشت زکشت زار
 شده کرد چون سپنج آن پشت
 سنانش چه بر که لایچک داد
 همه همه کا در هر اتا سختی
 ز بکشته کا کخدا از پیش پس
 فوطیل بر کشتن از زنگار
 پناکه فریوی ز بشکر نجات
 سپهبدان جت با کز جنگ
 بیالایک یک چو سر و بلند
 ده ویشان در آن دلی بیزیر
 بگفت این شد سوی پشردان
 بنجر دور ای اکلند دوست
 زده هر دور از نزه دل شکاف
 بایرانیان و او کشتی دوست
 ز کشتی شدن آب شد ف از نهاد
 تو کشتی که گنجت با مونس نیل
 بکش تیز و رفتش بدست پای
 کبی حلقه خرطوشش اندر شکم
 زمینی نمایند همچون سپهر
 یکی دشت سپنج آتش بخوش
 دوران در آن دشت راه دراز
 رسیدند در پای کوهی بلند
 سبکت کز شتاب کین ایامان
 همی موج بر اوج سه راه زد
 شد از خون تن با میان لعل پیش
 که رفتند کشتی ایران سپاه
 بکه سزایب بیشتر راه
 دشت داد از سوسن با سمن
 بر سوئی آید آن کلاب
 بی چشم آید روان پای جای
 بیاد چنین تا بدو خونت گنگ
 چو آمد زبانی یل کینه توز
 مراد ریگی دخت همزاده بود

هر دشت پر بند و کجاسته زار
 ستاره شده بر ج او مغز دل
 نه کاشن خون بیک رنگ داد
 سر رکشانی با کانه اختی
 خروش سر و پیش کز از بر که بس

هر کام بی تن سست که داد
 ز پنج اختران بر گرفته غریب
 کجا خورشندم مازی گرفت
 تو کشتی تنش کوه آس کشتی است
 چو بر زد سس از کد و رفتش

رسیدن کز شتاب بجزیره سناس کشتن جمعی از آنها

پوشیده درج و میان تنگ
 با نام هر سوی چون کوه سفند
 کشته و خورند کرد نه سیر
 همیگشت با کز و تیر و کان
 دور از بر کز کران کرد پست
 بدزدیشان از کله تا ناف

یکی گفت تندی کنی بن غریب
 همه سسوخ روی همه تیره سوی
 سپهبدان سو کند خور و
 ز سناسش دید جانی هم
 و در با شرم و کین بند و آو میخند
 بفرمود تا پادستهایشان بگاه

نشتن کز شتاب کشتی و آمدن بایران زمین

بگله بر تری می زنده پس
 نه خشن کام و نه رفتش ای
 کبی بسته با کاه پای هم
 در او چون در آسیند با هم
 که آسوده از نقره که با خروش
 کبی شیب بنده کاهی فراز
 که شته زانند چون چینه
 همان شت کشتی از ایرانیان
 ز مای تن کشته بر راه زد
 دل منع ز ذراب شکوف جوش
 بگشتند هر کس کب کینه خواه
 چو کوهی بلندیش چرخ ماه
 ز غریب از ز کس نشترن
 شناده شده باغ بر روی آب

چو پلی بیدان تک و آس
 بر رفتن بر آوده پر مرغ دار
 یکی دشت با نوش میان تک
 پایان اشغلی سنگ خاک
 بدیدن خان کا بکنند ز تک
 کبی چون کبی خانه دشت غار
 بر آن دامن کوه یک پشه بود
 چنان تیر بارید کرد و سپهر
 زانش همی روی در با بگهر
 به میرفت هر شیشی زون کون
 سزایب شد زین تن پند جوش
 یکی نیک که کز کل کون
 همه کوه چون تخت کوه پرورش
 چو زنگی که بستر جوشن کن

**شیدن کز شتاب صفت حسن خرد پادشاه رومی را
 و تمسار رفیق با بجا و دیدن خرد او را و عاشق شدن**

که مددی بخوبی بد داده بود

زلف از شنبه کرد در شب نما

بدانگفتند چون مجرزه نگار
 ز کوه و پابان قول و دیو
 همی در کشتن همه بازی گرفت
 کمر پیش از آب از آتش است
 مژده شد سس با روی درفش
 بر آمد شبان جنگ با است راه
 که مرد و سناس را پیشه جاست
 درین پیشه سناس باشد ندیو
 دوسوی تفخیم و دوسوی روی
 که امر و زنجار کز نیم نبرد
 یکی سل کشته در دیده شکم
 بدندان از خون فرور میخند
 بگشتی کشته اندرا گنده کاه
 بدو کشتی او با سپه پرشت
 چو دشتی پاز کوه تا زان جاد
 در ایلیان با و میردش آب
 همه ره بسینه خنده چو مار
 سز سر جو لاد ز دوده زنگ
 معاکش کبی کوه که کناک
 بسودن کوه بنده بر سنگ سنگ
 کبی چون روی زبر کوه سار
 در خان و صندل چوب عود
 که بر مای می تر کشتی شد تیر
 چنان شد که شب پرستاره بگهر
 در آو میخند با دبان پر ز خون
 ز شیون بر آمد ز هر سو خروش
 در آنکوه سه صد هزاران فرزون
 ز استبرق دلا که لعل پیش
 چو هند که آسینه روشن کند
 بدو کوه مرغان درستان مرای
 که تا در جانی زمانی در تک
 بر آسود با کام دل چند روز
 چو دوه چشم از بزی دل ربا

پرزو بی پوزد اجست کام
 بروم اندرون پیشی نام چو
 کل نیکی را در خوش بوستان
 چو ز پهلوان چنگ را می جنت
 زما که بر مرغاری رسید
 تو کشی کی بوت به ساخته
 کی خنت بر منس و یا من
 یکی سره با حسره انی قای
 دو لب چو لاله بگردش میر
 ندانش گفت از بچه ترا و
 بهیدن خوش جان خرابیدی
 جوانی که ز فرو بالا و پسر
 شد آن لاله رخ رخ زیری شده
 سوخت نه شد زود بادامست
 چو شب کیل شد در کلیم سیاه
 سوی مرغ بادایه ناکه زور
 بقصد بزینت چینی برش
 در نقش هم چیم در چشم دال
 ز نخلان چو از نسیم پاکیزه کو
 چو در میر کی کرده دیگر دو نیم
 به برش در می مشک و حیر
 دو بادام دو ترک منبل پرست
 بسین ستون خم در آورده گفت
 به دانه راه بخت آندل کسل
 نشسته بزم می آراسته
 سپهبد کفاس پاس ز خدای
 یک چیز تان طبع رنجور بود
 مل نوراکر در رود ماه
 چو بنهادر درونی با قوت زود
 سپهبد سوی در که شاه شد
 به و گفت که خانه آواره ام
 چو پوز شاه آمد هم مرغوی
 مرد چو شش با زیم خنجر است

نشکر در کوشش برین کار ام
 که در رو می بود آرام
 بدان بوستان زود دل دوستا
 ندانی زور او مردیش گفت
 در خان بار آورده سیزده
 بوشش اندر و سیم کجاخته
 کئی با چانه چمان در پهن
 بفرزغال پایون های
 تو کشی که حور باه و دوده شیر
 و لیکن چو او کس ناز و بیاد
 بکشا ز خوش دل باید می
 بی سر بر او آرزو کرد مهر
 دو خوش از دم سر زخیری شده
 بزکان می با منی انجست

به تو و هید بسیار و کوشید چند
 به شش و تتری نال رخ کز پری
 رخساره و بر ماه زنگی سپاه
 سمنه نگاه بر پنجه زمین
 یکی چشمه چون چشم روشنی بک
 سویی و میر شاه بافتندی
 بت لاله رخ پهلوان از ابدید
 رخسار چون مهر و گرد ماه بلند
 به میدن همه فرد فرنگک هوش
 بزور و سوار تی و بالا و بزد
 شکبائی از لاله رخ دور شده
 دور رخ چون و خورشید منبل پرست
 تو کشی که از آتش مهر شرم
 به و دایه کفا که اندک مدار

آمدن دختر زود کشتاب

در آمد پر بچه سیم بر
 ز با قوت و در افسری بر شمشیر
 و من میم از مشک بر هم خال
 که افتد چو از نوک چو کان بد
 یکی با از زده دیگر سیم
 که از تاب چمن سازد که خم پذیر
 یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 که بایست همان نا خوانده جنت
 چو معنی ز کفاس شیرین بل
 می آید یکدیگر ان خواسته
 که جنتی مرا چون تو آید بجای
 که انگشت از انگشتی و بر بن
 شد باز کاشش با آرمگاه

یکی جام زین کعب پر سید
 خرامان چو با ماه پوسند سر و
 دو بر یک کفش موسس می شست
 بنا کوشش تا بنده خور سید وار
 او چو جادو کشی که جادو نعت
 شکنش آتش نیکی یافته
 ز خنده لبش چشمه زوشناب
 سپهبد بر جنت بر دوش غاز
 برویش بر از پوسند و پوش
 بوین پالای می لاله سینه
 همه بود شان رهش و میکار
 چو از باده سر شان کر انبا شد
 همه شدم همه پرده از مهر و تاب

رفتن کشتاب با رگه شاه و مدعی کشیدن گان بخت و کشیدن گان و گرفتن دختر با و شاه را

نخواهم کشیدن گان چش روی
 بمنز کج و تیر و سان شکر است

سلاح از زارم نه لشکر کج
 بشاه اگهی داد سالار بار

نیاید جوان کیش دل پسند
 بودی دل از شوخی و دل بسوی
 زنج سبب بر سبب لاله چاه
 برون فت نهاد لبه کزین
 چو از آینه پاک بزود و زنگ
 در آینه های شذرا و سرو سنی
 که در سایه گل همی می کشید
 ز بالا بزنگه مشکین کند
 در روز و ذکر دی مردی خوش
 بدرد دل کوه خار ابر ز
 بود در شش غش ز نور شد
 در آورده شب که خورشید است
 بتن برش پر سوی و اغیست گرم
 که کارت هم آخر کنم چون نگار
 در از زدی کی سپر کشت ماه
 چو لاله می جام چون شنبلیله
 ز کیو چو در دام مشکین تزد
 ده شمشاد عنبر فراه ش بشت
 فرو بسته زو حلقه زر نگار
 میا نشان الباسس بجا و نعت
 که با شش دست زمان بافته
 فشانده در او خطره قطره کلاب
 مزینش و با قوت کوینده راز
 همیر بخت به لاله شکر زوشش
 کف می چو بر لاله بر لاله شد
 می مثل و بازی بوسه و کنار
 صمن بک برود چو کفایه شد
 نه بدل انگیب نه با دیده خوب
 روان همه بر بزم لا جور و
 بزود سیه پوشش در گاه شد
 زایمان کی مرد چو چاره ام
 دل زود دارم بنکام رنج
 به و گفت نه هم کوشش و بار

بره ابله و خسر چه او بی گان
 چه نامی بدین بز و این شاخ و وبال
 به امانی شکر آیم پسند
 بدو کشت شاه ارگنی این دست
 چه شد بته پایشان زین نشان
 سپید چو دید آن زانو نشست
 بز او نهاد و بز بر کشید
 گمان کرده او نیم زه کت کت
 بر آشت شد گفت با ابله من
 نهادش کف اند کف پهلوان
 نشانش بر لب میان بست شک
 سپید شتابند تر شد ز ما
 پابانی آمد شش ناکاه پیش
 هوشش آتش و اخگر نقته بوم
 پنهانی کتی نشیب و فرار
 بگوئی سپید سره سپهر
 تو کشتی که تنی بگر چرخ ما
 در آندگی زنگی بر سستیز
 بچره سیاه و بال در از
 سبک حبت زنگی بر آوی زنگ
 دمان زنگی دید چون کوه تار
 بالا چو بر رفته از اوج ساج
 بر برش موئی که در کره
 سر ز شکا و پهلوان در کشید
 تختش کتف آن سیر کرد خورد
 پیاده به آن که چو چغیر گیسر
 هم اندر عروس نو شاه نو
 بدین عیش و پهلوان سپاه
 سپرد هشت نشست بر جای او
 رسید ز در مرز کابلستان
 خبر شد با ترط شده سر فراز
 توان کشت بوم و جهان شد سپهر
 یکی بز که بود کشتی نه در م

بخندیم باری زویک زمان
 بالا بلند می آنگه یال
 بخوابم کشید آن کان بلند
 نیزه آنگه فرزند من جنت است
 کان آه دیدند و تن کشان
 بدیدار و لب بر میازید دست
 پس آنگاه رنگ سوز کشید
 امیدون بنیدخت در پیش تخت
 دروغ از پی دختر این رنج من
 رویا بر م کت بین هر ده ان
 سپیدی شد کف پالنگ
 زمانی بر آسود و برده هشت راه
 ز تا پدن هر پنهانشش
 کیا همنس همزه بودش سوم
 تو کشتی که فرشی است کت زده با

چو پیش شاه از میری و بوس
 بدو کت کرد سپید ز راه
 خجانش کتشم چون در آرم بز
 و کرانی انداه چان بر دن
 نشسته بز و پدر ماه چهر
 کازاز بالای سر فرشت
 پسین زه در آیمت زان نشان
 برآمد یکی غره زان کیشان
 بروکت شب تیره کم باد راه
 اگر مان بود و دیگر اینجا کت
 رخ شده زانده پراگتک شد
 بسوی پابان شد با شتاب
 چه دشتی که گروی بی چرخ ماه
 در شیش چون باغ در دل نشان
 ز شوره درو بود زور یک تار

بر رسید شاهش ز روی فوس
 مرانام با هم کان کشت نهاد
 که پسندی کوئی از دل که زه
 بار اندر آویزمت سرنگون
 شده کوه از روی لرزان ز مهر
 بانگت چون صرخ کرد ان کجاست
 که هر دو کان کوشه کوشش گرفت
 در و حیره شد شاه و کرد کیشان
 پست آتش با و پیش آبه چاه
 نه سپید جز درو باران سنگ
 ز کرده پشیمان دل شک شد
 همیرانده کیشم چو زود خوب
 در و ماه هر شب شدی کم ز راه
 در آیش چو زوز کار جان
 ز دوزخش رنگ و زدیوان شکا
 بر آن که ذی بز از چرخ مهر
 مراد سپهر آنگوه آندز کلاه
 که خول از پنهان کرفتنی کریز
 زده دیده باننش جرس بر کیشه
 نگه کرد تا که بر او پهلوان
 شب آورده می از سایه خود بروز
 نشاند ز پیروزه میسنا و جام
 بنده اخت آن صد منغاره سنگ
 زهشش بر سر آشاخ شاخ بگون
 که با مغر خون چشمش از سر کت
 چه دراز کار خود آگاه کرد
 ز سر باز بستند چو دست
 که از شاه کابل تهنانده گاه
 بگردید از آیین از راهی او
 کین چو می شاه زان بستان
 در حشید تیغ و بچو شد مرده
 چو آتش گزاه جوش بر خاست زده
 دم گاه دم نا که کت نامی

صفت کوه و زوزنگی حاکم دزد و کشتن کر شاسب او را

بدیدار دیو و بدندان کراز
 شده مست طاسی پاز می بنگ
 که ابلیس جستی زوز زینار
 بدندان چوده شان بر هم زجاج
 چو بر قیز نگاه خورده زره
 از آن رفت و شد در زمین پاید
 بکوه اندر آمد سپیدار کرد
 همی شد ز پس تا فکنده شش تیر
 در ایوان نشسته بر گاه نو

چو کر شاسب نزدیک آند سپید
 چان غره زه که که شده نوان
 سپید کردی از چهره کیتی فروز
 در چشمش چو در کنبه قیر فام
 سوی پهلوان شده خنجان
 در کرده در آمد پاز چین خان
 چان ز همنس بر سر بز در دست
 یکی یک با باد سپهر کرد
 با این آندوز کار سخت

ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت سپهرو با ترط و کر شاسب

سبک خواند لشکر بر سوزن
 بر زید حور و بخوشید باه
 دلیران در او باده خواران بزوم

نیزد کوس بر آند سپهر
 سر خنجر تیش شد و کرد دود
 فوکوستان زخم بر لبه سرای

روان چرخ چو میانشان بگنجد
 پیوسته از زم کران کز سپهر
 زمین چرخ حسته زمین لزار
 دیران ابل همه ترک و تیغ
 فرستاده بر قدری شد برین
 شکیب آوری ره بر تیز کام
 شتابنده از پیش ره بر ز پس
 بروی از خزه تیسند دیدار تر
 گان وار کرده نش چپتن چو تیر
 پی مورچه بر لباس سیاه
 نفس بر شد برق ندان تیز
 چو اگشت کاسان گذار و شمار
 سپید خواندش بر پیش زود
 شب و روز پوینده ز انسان شتاب
 وز انسو چو از شهر ز ابل سپاه
 ز خون لیران کرد سپاه
 نوین اندی پیل بر زلف سپاه
 چمن صفت دم بدولان با سرد
 ده و کیر بر خاست با دار و برد
 ز جگر گان کوفته کوه و برز
 بانده کردن همه خستگان
 غنودید بان از برمه رسیده
 شبی دزدکی سیه تر ز زراغ
 سیاه پیش هم در سیاه پی
 چو زکی بغیر اندر اندوده روی
 چنان تیره کفتی که از لب فروش
 باقن تن پروان بد زمین
 چو نم گشته چو کانی از سیم ماه
 درین شب سپید چو نختی غنود
 سپهر هم شاه شیب فراز
 چو نخت هر کس از جنگ و شور
 شد از تابش تنهای تیره شب
 کم از کینان است صد جا فزون

پایله سبزه و مثل تیر
 کز تیزه شده ماه و کم گشت هر
 دوزان خستگان چو استه ناله زار
 نکلند و حبه شده راه کربخ

هر کوشه مستی افشاده خوار
 نکلند و سوزنده جانستان
 تن پیل پر خون بر تیر و خشت
 کجی نامه از ترط بگر شاسب زود

در ستادان از ترط سوار نزد کز شاسب

ستوری خوش خوشی کوش خرم
 چند دران کز زنده رس
 با پای زنگان تیسند رفتار تر
 نمیرش بی و خار ز چون خمیر
 بیدی بچشم از دو صد میل راه
 خنیش قطره باران کف برین
 پیش بد گذارند کوه و غار
 پر سپید خواند آنچه در نامه بود
 که باد وزان کرد و سببش نیافت
 سوی جنگ برد از ترط کینه خواه
 زمین گشت مسرخ و بوا شد سینه
 چو گای ز خون ز بهر چاه راه
 روان چو می چو بر بارک زود
 هو چون پابان شد از تیره کرد
 درید آسمان از چکا چاک کوز
 دوزان خستگان از ترط بنگان
 که آمد درفش سپید پدید

کم آسای دمساز و بهر خار جوی
 چو موج از نیش چو آتش تاب
 بگردار بر نالد تیز جوشش
 اگر سیند بر طور سینا زدی
 با پای آن کجا دیده بکاشتی
 ز نمرل بنزل همی شده جان
 بیک چشم زخم از مو زوزنگ
 بجز تگاد بر زنگند زین
 چنین تا فرو شد سپهری درفش
 ر بس کوز بر تر کما که فتن
 شده پاره بر شیر مردان زره
 خزانست آندشت کشتی زوزنگ
 دیگر باره کردان بر خاشخ
 پابانی اشفت بر زنگ تیر
 بیارید چندان دم خون ز تیغ
 پس که چو خور ساز رفتن گرفت
 خردش طایر شد ز شادای بر

چو مستی که بر کز نشد بهوشیار
 یکیرانگون و یکیری در استان
 چو زاب بجم رسته بر کوه گشت
 نود و بنشست آنگهان رفت بود
 یکی با پاکوه کوهان بیون
 سبک و آسان رو تیز پوی
 چو خاک از دوزنگ چو باد انشتاب
 بره دیده بان چشم جاسوس کوش
 بکند می در زلف دریا زوی
 سبکتر ز دیدار بکند آشتی
 سبک همچو آوا بکوشش از دوزنگ
 بخت از شدن تا بشه زوزنگ
 دو صد کرد کرد از دوز لیران کزین
 ز شب گشت از رفت کیتی بنفش
 فاد آسمان ز اول آشو فتن
 ز خون بسته بر نیزه نشان کوه
 در حان پلان باغ میدان جنگ
 بنا کام ز می جنگ دادند و
 در آن قول هر ک و کیا خشت و تیر
 که باران بمالی نیاید زمین
 رخشان آنک که نک نهنقن کرف
 ستند ناله کوس کوش چو بر
 سه نو چو در دست زکی چراغ
 چو موج از دوز موج در بای تیر
 سیه جامه و رخ فرو بسته تیر

در صفت تیره کی شب و سپهر کز شاسب بر سپاه کابل شاه

ز بس تیره کی ره بنودی بگوش
 چو چون دم سو کفتی دل خمین
 در آن تخم بیدار کوی سیاه
 ز بهر سپهر آینه هست از فراز
 کما با ز همان کس دانست
 یکی ز می سلاح و یکی ز ستور
 چو زکی که کبشاید از خنده لب
 ز کردان تل گشته در و درون

برندان شب در مید آفتاب
 بر آنسوک بر کرده کرده زنگ
 تو کفتی سپهر آینه هست از فراز
 کشید بر چاه و خام از نیام
 رسیدند پیلان و سپهان جای
 دیران ز ابل چو شیران ست
 تو کفتی بد زوخ درون اهرمن
 چو سیم روان بند از چرخ سر

باز رنگ خود شیبه و زخون مرد
 کین اند آن حله نکند قنفت
 ز دشمن بر بول خدیگی درشت
 همیده ن بر آن دیده بان یکس که
 بدانت هر کس هم اند زده ن
 سپه را سبک پہلوان صفت شیبه
 نسل تیر پوسته چو تار و پود
 ز بس خجسته نیرة چانستان
 شده تیغها در سرانده اختن
 هم سباز کرد شک سیاه
 چو آمد به تخته نو بهار
 ز بر خج و دیوار بام از خام
 ز که هر کی تخت در پیشگاه
 کینزان کی خیل میشش با پی
 ز کابل بکرده ن بر آورد خاک
 چنان شهر زیروز برده اششد
 از ایشان یکی دخت و خواہ بود
 بخت با شلاله می سرشت
 سر بر شکن مشک را ماید دار
 جان کر چه داناد و پرسون
 جوان کیند و شاید جنگ را
 چهار هست آهوی شاه آشکار
 یکی خیره را می دویم بدو لی
 بین کج آه هست و نند مرد
 بکند در دستور فرخنده و رای
 خردمند کن حاجب ز خوب کار
 نباید که بکار ماند سپاه
 که داده ست در می کام تو است
 کسی که دادی بزگی و جاہ
 بدان کار ده کو بخوبی ستم
 بس کرد آسنگ خوبان کرد
 بیکوی آگن چو کج آسنگ
 سپید گرفت آسنگ نند یا و

هم داشت چون تیر سیخ و زره
 ز میلان بر گستران ارهت
 چنان کرد لشکرت زانوی شیب
 شدند اجد از زیر آن تیغ کوه
 که آرزوم کر شاسب بد پیکان
 جدا جای هر جا کسی بر کردید
 چکا چاک بر غموت از ترک خود
 زمین بچو آتش بدو نستان
 چو باز کرد زگو میا با ختن
 همیکرد چون سر سره چشم ما

سپید سوی صفت پیلان
 ترک و پوشش کابل کرده
 بد تیر بنان بسنگ اندرون
 بدین در سنگ ناوید تیر
 کسی که بدینان شپخون کند
 بزخم سرتیغ الماس چو
 حقیقی شد از خون بر شک سنگ
 بخارند خون از سنان نایب
 بد آتش هر حلقه درج پوش
 که دشت از چنگه شد ناپدید

آدن کر شاسب به تخته نو بهار

بر پوشش همه کلخ و در لابی
 سپه دستار ج برود پاک
 که کینخت بر خشت نگه نشند
 که دخت شد و بر بتان شاه بود
 پرازداله هر لاله از ابر بهشت
 خم بر کرده بر کلی سایه دار

از آنجا سپه سوی کابل کشید
 در آن شهر بودم آتش و کرد خاست
 کینزان کلخ فرو ن از هزار
 زده کرد کلتا بر سر و درون
 هزارشس کرده سنبل پر شکن
 چنان شیفته شد بر آن در غریب

در نصیحت از ترب کر شاسب و او که شستن شایلی با و

سیم ز قتی چارمین گالی
 نکوتر سگ شش پیلان نبرد
 بر چاره کیناد و ارسنمای
 طرا زنده نه که در زم و بار
 نه آسود و اندنج و تیمار شاه
 مرا بوشش چون هزار دوست
 همان جاہ مستان زه پکنام
 نه آزا که افزون پذیرد دم
 که تن است جان کم کند روی نرد

خرد شاه را بهترین فہرست
 چو خواہی که شایلی کنی را و باش
 سپند و کج آگن غم کینل
 بدیدار باید که نسیکو بود
 نباید همان سپه سر بر
 که خشم چون چوہ کردی نرند
 منہ نوری کان نہ آشین بود
 کیش آتش خرد پیش از گزند
 بنا آرزو دودہ دل نخت

درد کر ایام بهار

چو باد از کین تاخت بر زده مکان
 یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
 فنا داد کمر مرد سپان نکون
 بلا ز اسب چسبده شد چون نرید
 همه آہا در ششی خون کند
 ہی خون نشاندند بر ماہ و صبر
 زرد بخت از چنگ فرخ چک چک
 کشایدہ مرکا از گاننا کین
 ز بانہ ز بانہ بر آوردہ جوشش
 کیندہ در اکس و کجاندید
 یکی خانہ دید از خوشی چون بہار
 دیشس از پنختہ زمین سیم خام
 تی بروی نازد و پیکر چو ماہ
 بر شوش شکر فرو و آورید
 ز بر سو خردش ن مرد خاست
 بدست آمدش ہر کی چون کار
 ز جبر زده نقطہ بار خوان
 ہمہ بر زہ ساز و صنبہر کن
 کہ بی او زمانی نبود شش شگب
 بود تو پیر آرزو شش فرو ن
 کین سپید تیر پرد فرنگ را
 کہ شد رانہا شد تیزین چہار
 ہش و دیشس نیکتر شکرت
 بر کار باد ہشش دہ با شش
 کہ یور بطیع و سپاہی بول
 بجا پرد گروی شاه او بود
 کہ پیوند سازند با یکد و کر
 ندیم باشش و با کین نودی نختہ
 کہ تا اند آن بر تو نفسیرین بود
 کہ کیستی بسوزد چو کرد بختہ
 کہ تک ایستادہ نماید دست
 بد ہشش پراکن چو پیرا کین
 وز انجاسوی ہیستہ ن رفت شاد

از آن پس شاهی سپید کرد
 بزخمی که دل بپرست
 رخ شاخ به شسته از بروم
 شده لاله از لاله پرورد
 توشی بود نافه کافند
 کشاده کین یز بر آهوان
 نشسته بر آهوجاب و لیر
 کمی داده بر کف یانک رباب
 و دیده بخوبان مشکین گدا
 نشسته از نمسان با پر پهلوان
 غمور در جام کدشت از ابر
 ز خون رخ بنجار بسند و خور
 میان در سپید چون کوه برز
 خردشش خیان کوه بشگفتی
 شدن پیش کز شش که یار کند
 دلیران ایران از پست با شهر
 شهوند و زده هم یک سوره
 کمی کشتی و چند کس ناتوان
 بمیکشت بر کرد آنگوه برز
 زنا که بر آند یوشن افاد چشم
 چو شیران بچکان چون غول روی
 سطرش و باز دیده از آن پیل
 دل شیر جنگی بر آرد و شور
 غوی بر آرد و زانند و دیو
 بنجر کی بنجاند آختش
 بنودش بر دل که یاد بچک
 خردشش ہی بر کدشت از سپر
 سرانجام سستی کران از برشش
 سبک پهلوان پیش آه بوشش
 کز یاد سپید مردم بی شمار
 بدیدند بشاد کشتی بر آه
 چو کوه روان هر کی بادوار
 در آه بخشکی مل پهلوان

و ذکر سکار کردن کرشاسب

بر اسود با خرمی روز چینه
 شان کل با بر سر دم
 ز پیره ز پوشیده کل پیرین
 زمین خط سبز باغ همی
 چو زدی که حله بر کاروان
 چو برهیب کردی بنادر و چیر
 که از ان کوران بر شش کباب
 به میل دو کوش کف بیلند
 بنده پرده تا شدن چن توان
 دم نای جدید کوشش بر بر
 ذکر و اندر آرد و چادر بسه
 پیاده دو دستی همگفت کرد
 که در وی سپاهی کند یافتی
 بچنگ از سپر کوه خار کند
 بر رفتند و کشتند ز میان و بر
 بجزم کئی نام او قاستره
 بچشده و منشد ز پهلوان

وزم کرشاسب با منبر اسدی و کشتن او را

بگردار میان همه شش سوی
 رخس زرد و دیگر همه تیج نیل
 نیز دان بنالید و زده هست در
 که بر زده هم خار که زان خریو
 در آن شیب هر سو همی آختش
 راه بر شد آفتاب چو کوه رنگ
 دشمنش دود بر زد و بمر
 فرودشت کافش از مترازش
 بنار اندر دنفت چون شیر شش
 بکشتیش بر دندبان زور فاف
 همی با بانجا کشیده باه
 بر که بر ابری در سایه دار
 بزوصف کین باد لاد و کون

نشت و باد و دشمن دست بر
 کعبه از تخمیه و ضل بهار
 بر آهسته از شکر باغ منغ
 بر آه از شکران مرغ مرغ
 بنغم کند طمان یال کور
 شده لاله در لاله روی زمین
 روان از غوطیل از ان ستر بر
 میان کل شنبلیله و سمن
 همه با کل و می چان در چمن
 بسجده و شد سوی ضحاک شاه
 که منشد هر سو کین ما ختن
 سیرتخ چون دست و توشی بران
 بر ضره پیل کفندی ز پای
 و یاکوه پولاد بران شده
 نهاند سر سوی در یاکوه
 بدیاد چو رفتند و در ز راه
 بتاریج بودند پاک آنچه بود
 سپید سپید جنگر ساخت زده
 بیازد کان کف تیغ و کوز
 و رادید در حرف غاری بچشم
 برون فته دندان چشیش کراز
 همی شد توان که ز چند نشش
 ز دشمن قنار و پروان ز چشم
 سر غار گرفت کرد و لیسر
 یکی کز شش و زده بر سر زدی
 همی لاله دست از که دست کلاخ
 هوا تیره کشتی و زان زمین
 چو کوهی پشاد و پشوش کشت
 فرودست و دندش کبیر کند
 بیاید ابا لشکری بکران
 از و بر سواری در فشی بچک
 همه منغ و برق باران ز تیغ
 ز پس موج در یابد و پیش تیغ

بگردد زمی که از بس شتاب
 نذیلان به عنان در میخ
 ز بس تن شمشیر کذاشت
 بکشد از ایشان کرایا فشد
 از آنجا سپه بر روی قیروان
 بیاید به هنگام خود شید زرد
 جان پشه شیر فرود کشت
 زمین کبیر از سایه و ز نور ماه
 تو گشتی در ایوانی از آن سوس
 پوشید شب بر پرند سیاه
 بر افروخته چشمه ماه از پرند
 بدین شب سپید میان بسته تنگ
 بر آفت خورشید زین ز بر
 دیدم آتش از خجرات کون
 چو بر مرد اسب و چو بر ب مرد
 یکی دروغ در بر سر از کز پست
 به نیزه ز پیل و مخبره ز زمین
 حواریان بر بند بر کستوان
 سپید بر شود آرزو و د
 فرشت خود تختش لانه و د
 سپاهی چو آتش پیلان مست
 بر از کنگ اوقت شد چو تیغ
 ز بس رخ روان کشت هر سو جنگ
 شد آنگه بر مرد و خنان ز کرد
 میان دو صف با کمان و کند
 دزی کس چو پویان کستوان
 دو ششخت و خچر مردان جنگ
 سپهر بار باره آتش درفش
 همه دشت بدو خون تا خت
 زمین بجای نیفتد خاک
 بگیر کج هر تو انگر کنند
 با سالیان بسته در بند و چاه
 چه باید بدینا فرونی بریم

ز خون هر زمین شد پوشتی بر
 بخت شان هشت روان بر تیغ
 چنان شد ف در باشد انباشته
 تا راج بر زد و بشتا فته

جان نغزه برد جنگی گرفت
 ز پیکان شان خون پر شش آمد
 که بر منیش آنال به لاله کون
 اسیران ایران گره راز بند

رفتن کر شاسب بجنگ پادشاه افریق

ز تیر آهن مرک پرند کشت
 بگردار باغ سفید و سیاه
 هر چاره بدی کی نو هر دوس
 یکی شرم سیاب بر روی ماه
 در تیره کیش آسمان کرده بند
 همیکرد در نور صتاب جنگ
 بنا کرده از ماه سپهرین سپر
 چو آتش کج جانش تفت و دوزخون
 با افاده هر جای پر خون کرد
 یکی بی سراسر افاده و خور بست
 سپه کندی پلان بر زمین
 کفند ز خنان و منفقر کوان
 بزود خیمه تا لشکر آمد فرود
 ز سپهرین نعلها بر آب زرد
 همه نیزه و کرده خور بدست
 بر از اشک اندکس ششم تیغ
 زمین چون بگر جو بهاشد چو رگ
 ز خون در جاکشت از کجا خورد
 برو تاخت بازنده ملی بنده
 ز درگاه دژ از دانی نمون
 کیا دانش زوین چو آتش خندک
 برو کرده از کز گیتی شمشیر
 سلاح و درفش سرانداخته
 و کز جابندی بگیرد خاک
 یکی را بدان تیغ بی سدر کند

بشی بود صتاب چو نوز پاک
 سراز که و تابان چو از گرد نیل
 شب قیر کوشش و زلف بجم
 کشته یکی فرشت سپهرین جهان
 ز لوح ز بر جک سپهر و ز بیم
 ز بس هر که تیغش ز تن کرد بخشش
 ز نای بزودی بر آمد خردشش
 ز بس که در بر کرد و درون چو نیل
 همه دل خندک و همه متر جاک
 شد از سر سپهرین ننگ اندر سپه
 ز کشته چنان کشت بالا و پست
 ز بس که هر جای پوشیده شد
 چو بر تیره شمشیر ابر باز
 بهشت آمد از قیروان لشکری
 کشته سپه از چرم ننگ
 هوا پرده کشت چون قیروان
 از آن پس در باره درون هیان
 ز بس جوش پیکار و در پنج نیب
 بزیر اندر شش کشتی آن پیلست
 بیان کوی از دما تیز پوی
 ز کنگش چو شش بر ماه شد
 هم آورده سوی هم آورد شد
 چنین بود تا بود در زمین میان بی است
 رود دست بهت هر چرخ را کار کرد
 با کس که صد ساله را کار شش

سفر کردن کر شاسب از افریق

خود از تک خون چو زنگی گرفت
 کمان کوشا سوی کوشش آمد
 درخشش ز جان است از آن ز خون
 کشت از نوا دیده یک تن کردند
 که کبرد به تیغ از فریقی روان
 فرد کوفت ناکاه که کس نبرد
 ز صد میل پیاده دی از مناک
 بدون تا به آسینا ز پشت پیل
 ستاره ز کرده ش شمار در دم
 زمین زیر آن فرشت کبیر نمان
 ستاره بر او نقطه و ماه جیم
 زمین کشت گلگون صتاب شش
 غوکوس در شکر افکند چو شش
 تو گشتی هوا بود پر زنده و پیل
 همه جامه خون همه کام خاک
 بکه بکه کشته پستان حجاب
 که تا سون ز مرکز فرو تر نشست
 زمین چو روی خورشید شده
 سپید کشید از سپیدی طراز
 که گرفت از انوشهان کسوری
 بر افکند هر کستوان جنگ
 ز خشت اندرون بود و از تیر تار
 بکی کشته خورد تا ما هیان
 تا ناز از میان پهلوان شکیب
 پیکش دمی بود پولا و بست
 چو کوی خرد شده و زرم جوی
 زمین هر کجا کام زد چاه شد
 در دشت پر کرد و ناورد شد
 زبان یکی سود و دیگر کی است
 بدین تیغ دارد بد دیگر کس
 همیکرد در روزی بند زنده پیش
 که شد روز دیگر خداوند چاه
 بد شمن گذاریم خود بگذریم

چو از دیک بگذشت راه دراز
از آن پس کی دید برتر ز میخ
تو کشتی زمین زدم ساز دهی
خردم مایه بی همی پیش پیر
جان بگرز است و او جان خدای
اگر همچنان شمنت نیست کس
بود مردان درخت بهشت
خردمند اگر با غم و یکس است
دو گونه است مردن روی خرد
تن کی خانه دان شود ناک
بخش و بخور آنچه داری بایست
گرامیت تن بود و جان پاک
چنان کاره ای گزین شهر بر
از آن پس جان چلو ان چون بخت
بر او یکی کرد جوینده کام
از دو که کی مانده ماند ماه
زیران پدر کرده بد نام او
بلی شد که چون تیره برداشتی
په سال سخاک دار و ز کار
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت
فرستاد مرگ او را کینه خواه
سخت از سخن باو داد اگر کرد
و گفت کاین نامه و لغز و ز
بگرشاسب کین جوی کشور کشتی
یل از داکشس بگزوبه تیر
ستمانده گاه در گاه رزم
تو را خرده ز اختر که چرخ طیبند
خردان فرسش باشد و داد گاه
بتو دارم تمید از آن پشتر
شیدم که شد ام دایت زمان
نه حتی است کل شادی آرد همی
مزن خیزد دم بر آرای کار
نوند شتابنده به بخار جوی

بدم خواری خوش آمد فراز
که از تیغ او بر روی تیغ
سپه کشت در چرخ تازدهی
دل آنک هم جنت و دشت سپهر
جان گم کننده است او نه های
جان دشمن شکار است و بس
مرا در خرد پنج خوبی سرشت
خرد عکس از غم او بس است
که دانا جز از مرده شان نشود
که ریزد همی اندک اندکش خاک
که چون نهی نهی آن تو نیست
چو جان شد کسان بگنجدش خاک
بود شان که رسوی مشهور کرد

باز مرغ ز کین همسفر خوار
چنان بی بسجج در بای تیر
دل آنجا که ای که کاش روشت
جان از پر سنده کی باره است
جان جنت غم دارد و جنت ناز
چو مردم که گویند از زبان
برش کون کون دانش شمار
بود مرده هر کس که نادان بود
یکی تن که بجان جانده میای
چو دیوار فند سو دیزد بود
تن از کج و دنیا رغبت برنج
بجانیم همواره تا زان برآه
یکی پیش و دیگر پس مانده با

بدستان خرد شده بهر مرغ خوار
که بر هم زوی کیتی از دستخیز
خوش است آنجا است کیتی که در آید
پرستش خدای محبت از سر است
جان عمر که تکه کند او دراز
چو از استه مگر پر نیان
که از چیدنش کم نکر و دوز بار
که پدانشی مردن جان بود
در جان نادان دور از خدای
سراخام روزی در آید بس
زینکی و نام نکوساز کج
بدین دو نوند سپید و سیاه
بنوبت رسید به منزل فراز
بجای پد یافت شاهی تخت
در آنکه زوی بود که زنگ نام
چو منیر نادید کیتی و راه
همی پرور اند تا شد بزرگ
بچکان داد روی از صخ تیر
از آن غار نشس کرد کیتی تهر
بر کوشرا کت کار آنگهان
نبرد سپه دار کیتی ستان
که از نیست هست او بدید کرد
در ستاده آمد باز مزد روز
جان پهلوان کرد ز ابل خدای
فشانده خون کرد کشتان
تخم کینه شس سزنده پیل
که بر تن بود باو شاه از سخت
شدم تیر بر خسر و ان کامکار
چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
زیران جنگی همی خوانیشس
بر ایوانت فرگاه و بر تخت زین
چو گاه شد از سوی خا و زمین
بر آن خرده ده روز که بر فشانده

در مردن تاج و پادشاه گرشاسب مملو در میان پادشاهان
فریدون

ز کیتی هم بود دلارام او
شان بر دل که بگذشتی
دژم کشت و شد سال عمرش
سرش از چرخ و مهر بر خفت
بخا و زمین باد نشس سپه

بکام بکش پهلوان سترک
چو بنهادی از کینه بر صخ تیر
بیامد فریدون بشا نشس
نشس که آمل گزید از جهان
در نامه ساخت زوی ستان

نامه فریدون بگرشاسب و خواندن او و دانش

سوار بهر رهنسکن دیگیر
نشاند شاه بر گاه بزم
با کرد تاج شهی اجنبند
همش رای دستور و نشس شاه
که بر کام مایه داری کمر
رسیدت یکی نام جو میمان
دزد میوه فرنگ بار دهمی
بیا و ز میان یل را بیدر
چنان شد که بادشش در یافت

فشارنده خنجر سر فشان
ز کام سمنش سست و دینیل
کیر اسز و پا و شاهی دست
مرا آنچه هست و از کرد کار
تو دانی که از دین آیین و راه
که از جان خردن ترجمه پیش
چو نامه بخوانی سبک کین
که باید ترا شد همی سوی چین
سپه نذابل چو نامه بخواند

چو منیر نادید کیتی و راه
همی پرور اند تا شد بزرگ
بچکان داد روی از صخ تیر
از آن غار نشس کرد کیتی تهر
بر کوشرا کت کار آنگهان
نبرد سپه دار کیتی ستان
که از نیست هست او بدید کرد
در ستاده آمد باز مزد روز
جان پهلوان کرد ز ابل خدای
فشانده خون کرد کشتان
تخم کینه شس سزنده پیل
که بر تن بود باو شاه از سخت
شدم تیر بر خسر و ان کامکار
چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
زیران جنگی همی خوانیشس
بر ایوانت فرگاه و بر تخت زین
چو گاه شد از سوی خا و زمین
بر آن خرده ده روز که بر فشانده

کزین کرد هم در زمان پهلوان
جهان کشت پر سرکش ز ابلی
بر موج اندر جهان یک تنگ
چو بر کشک آمد شادخت خویش
ز میان فرخنده داد جا
بلورین پایله ز می لاله شد
شاهش بهشت رهش فرامی
بگرشاسب پس شاه فرمان بود
که سیم را نشو شد زر کند
بخ زددم اینک چو زین سپهر
به دگفت نوشاه روشنی وان
سپه سبک پای بهشت شاه
جان پای بگرفت و برافت زود
بفرخ ترین روز اختر فروز
ز کابل میرفت تا شهر چاچ
بر آید کی بو جهن نیم شب
کی کوشه زد که نثار کشت
اندا بخامه راند و شتافت تفت
ز کشت طاه و سنس نکین شده
سرانده سار و چکا و ک ز سر و
یکی رود که سیم کشی کر
یکی از ده بانگوان پیکر شش
همه دم و هم دم همه دل شکن
بر یک آینه بد زود و تنگ
همه سیم کان کشی اندر جهان
ز هر سوی اندازه در وی بگوش
زده کرده دجامه چاک از برون
بدان مرد خاقان تفر شاه بود
چو از شهر رفتی همی گاه گاه
دوره ششزار از بتان سرای
براه سنی یک در همه زو بخار
باز پیش هر در کی تازه باغ
همه ساله به خواه خفاک بود

دود و دود سوز از زبان کون
بگفت کز با خنجر کابلی
ز شمشیر زده شش خشت چنگ
پذیره شمشیر دوده کام پیش
نشاندش بر تخت بر شیکاه
ز بسن دود و دود بر در راه شد
ز دوش و دوشیز زین پای
چرا گشت دیر آمدی سوی ما
سمن خیزی و سهر و چنبر کند
کان پشت و سینه و سوی هر
که پیری لیکن باز صد جوان
گرفت و به چسبید بر جایگاه
چنان باز کردش کز آغاز بود

سپه سوی سترخ فرید و کشید
چو در یادمان شکر فرج فوج
ز میان بی پیش اندر سوار
که نقش بر بر دوش از تخت
شد ایوان چو فرم کی بوستان
تینه گریست از می لطف نام
همیداد از آن تخت با تاج تاب
چنین داد پانچ که پیری زود
جان شاه و کامی من دور کرد
زستی و پیری فاد این درنگ
کنون رای دارم درین باغ
دو تا که دوشش آمان بگردد تخت
چنین بود یکمده تابا سپاه

رفتن کز شاسب و ز میان کجانب توران و چین

چهل یک پر زده پیا کشت
شادی بشری ز شهاب رفت
ز ابر آسمان پشت شاه پیشه
جهان بر چنبا کراک و تذر و
بسته است گردون این کمر
بر با خردم بخا و سرشش
همه روشنی و همه تن همن
و لیکن چو پهلوان همی بود چنگ
که از دود آد برون از زمان
بتان پزین بر حلقه پوشش
کشاده برد سینه سیکون
که تاج بزرگیش باه بود
چو کان بزم و به چسیر گاه
ز که هر کز شان زد پای قای
که دادی بر در یکی روز بار
پراز که نه کن کل پر شش باغ
که خفاک خوزیز و ناپاک بود

هر یک درون خرمق تاب
چو از دود بگشت بگنندخت
لب چشمها پر ششمار و ماغ
از آنجای با بزم و شادی رود
چو باد از شتاب چو آتش بگوش
خردش ز تند زنگ از برق تیز
کوی دشت جوش از دل پستان
ز باران کوی درج بر چین شده
ز پناش همی باه آدمی
یکی که تهر یک پوشیده شک
چو جنگی سپاهی فروز از شاه
ز گردان کین جوی سپه خزر
به سی هزار از یلان مترک
بدش کوشکی که کشیده باه
چنین تار سیدی سر و خراز
ره کشک یکسر ز ساده ز خام
چو در کشورش پهلوان با سپاه

بزرگ شاه پهلوان رسید
دزد هر سواری کی تند موج
بر کوشش پادیه سران بی شمار
به سید روی بو بود سحنت
در آن بوستان گل و دستار
بنالید نای بخت دید جام
چو از برج شیر سپهر آفتاب
در آرد و صد که ناهو برود
که مشک همه ساله کافور کرد
شسته نازد دل از بنده شک
که نخی زود دست نای به من
که نه چو کشتش ز جنبید تخت
سپه بر آسود از پنج راه
سپه راند زابل شه نیمروز
بگردش بزرگان کج و تاج
نو کشتی زمین داردی لرزه بت
دخشنده چون تل انگر ز تاب
جهان پر گل سبز دیده درخت
زده صف شخانه همه دشت باغ
بمیرفت تا پیش ایلاق رود
چو بار از شکیخ و چو شیر از خردش
نخستن مرگ و دم از دست خیز
که از ناف و کیسوی غایبان نشان
که از باد چون جوشن کین شدی
هم از بن بیک راه آدمی
همه چشمه چشمه نبغشی بزرگ
زده پوشش جوشش رود ترک دز
سپه دشت شایسته کارزار
طرز آنده کردش سپاه بزرگ
زیر اسن کوشک یک میل راه
پیشین شش آدمی بر نیاز
زین مرد و کنگره سیم خام
در دشت زو نیمه پراه و راه

نایسند ما گفت باغ ما کیه
 بخوانش پزایبری پیش از
 دست و پیران درون شد قلم
 همی باخت اشک کلابه سپر
 هر آنکه که شایسته دیدی دست
 همه نامه از دفتر بنگ و پوشش
 که آن باخت آب و سبک باد پاک
 بخان قنرشاه توران زمین
 جهان نو عروسی گرانایه شد
 زدیچ بامه که زنده اند برش
 بگز گئی و اختر فرو بخت
 نزار باج سپید رویه به باز
 در اندیشه خاقان گرفت رماند
 نمان هر گئی تا ختن ساختی
 سخن راند خاقان بر پیش کوان
 سزوشا ایران که گرش است
 سپید از آن گشما گشت رام
 چو صاحبقران راز را بر کشود
 فرزندش که پسندی است
 سر بریده آمد نوندی منسراز
 زنا که عروسی بر آمد با بر
 سپید گشت اینت غم بپر
 من اینجا می بودم گوش آمدت
 چنان گئی که شبگیر با یوز باز
 چو تر جو اصل بر آورد راز
 عروسی شید که هر روز هر دو
 اگر بخت همشیا یار من است
 یکی نمره زدیچ شیرین
 عروسی شید که گئی که پر خاشخ
 همان ترک پرورد از صف چو شیر
 چو کینه گشت اند آمد چو دود
 پس از باخت آن نیزه بر فلک
 بسویش تا بند تراژ و ا

نامه نوشتن کین شب بخاقان چین طاعت کردن خاقان

صواری سیمین در بای قیر
 بشش با لباس دانش سخت
 بیار هست چون تخت که پدوش
 ده ان کرده درون دانه خاک
 که در شش شبای نامش کین
 شش آنج و رادیشس پرایه شد
 فلک ز اینی زدیچ بر سرش
 ز سخاک تازی ستراج سخت
 و گزیده بزم آرش کفر از
 گش از هر دو سو زدم و یکجا ماند
 بنا باج بوشس پرداختی
 فرمود با رخ سوی پهلوان
 که چون تو اش کردش گش است
 که پیغام بد با نوبه و خرام
 نمان شمس را خواستگاری بود
 های ترا تر فرخ هو است

آمدن کین باش برادر زاده خاقان بیک کین

بمانا که خوش بگوش آمدت
 خرامیم هر چنگر پیش از
 بر فروخت زایون نیلی چراغ
 بنظاره برین سازید سور
 برین دشت بیکار کارمنت
 که هر دو از کور پسند کله
 که خشتش در سرب کله چار
 که زنده با باطن تنه زیر
 زده شش نیزه از پشت ابلق بود
 بر آمد خو کوس از ایران سپاه
 در آمد بر او که در خشتی را

بخاقان کینا که کن بر حسیره
 که باج سپید یازدم ساز
 یکی از زین کین الماس نم
 همیزد بر بای معنی شناس
 در اندیشه اش رشتند ساختی
 که از تیره شب روز را ساز کرد
 ز کشاب فرخ شده نیروز
 که اختر کی رای روشنی بکند
 ستاره نثار آوریدش بهر
 فریدون فرخ بر او شاه شد
 بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
 بچهره رفت و گرفت آفرین
 همه ساله با هم بر خاشس بود
 همو خواست که یسوی جنگ با
 و هم هر چه کوفی بخویت ریخ
 بیارای ایقانه و خان من
 ز حواد آدم ز منس کین
 سوار و جگر دار و فرخ تن است
 بر شوی ز سپید نه در شش و کوی
 که آوردش که کین باش باز
 شد آن بزم کین بجام هر بر
 از میان شد است از من خاشس
 که شهابس او را از میان کرد
 ز میان زدیچ و ماسی خوریم
 بنزد سپید و خاقان مان
 که من تیغ خواهم سم که قن بندم
 غوی زدیچ کوس باشد باه
 برانگینت کیتی بکون کرد لعل
 بسوزش بر سنان ز قباب
 بیادگیری دست ناورد بر د
 زمانی بر سو هستی خاشس
 کان کرده الماس با زنده بار
 سوی دست گرفت خاشس است